

کتاب شایسته
تصنیف سید محمد
القاسم

حسب نظرش
مالیشان سیدکان غت
وسعدت تو امان بذا لاشرف الامین
قا محمد صادق صاحب شیرازی سلمه الله تعالی کونی تحقیق
در صفای نیت و علو همت کوی سبقت از امثال است برین خود بود
و همیشه دست توسل بحبل المتین توکل زده عقده زکارهای شکل گشوده هست
از آنجمله دل حق کرین در حقیقت پیش از الطباع این کتاب مسریر که جلالت شان
با طمش بر صاحبان عقل و متین روشن است و مضامین کوه پیکر کنش زرگان دولت را
حکمت یاد دهد و خداوندان پیش از ایشان عبرت آموزد و رحمت مع آن عام و
فایده آن تمام باشد لهذا اقل السائلت عبدالکریم بن محمد ابراهیم البصایب
الاصفغانی الا دستانی از ابتدای این صنف تا تنهای جدیدانی
عسری در آورده و در بند و محور بمنظری در کارخانه مالیشان غت
وسعدت شان آقا میرزا محمد باقر صاحب
شیرازی بزیر طبع در آمد
فی شهر محرم الحرام
۱۲۷۵

طوسی
تخلص بقدر
سی

فردست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان تمامی آنها چهار طبقه اند اول پیشدادیان
دوم کیانیان سوم اشکانیان چهارم ساسانیان طبقه اول پیشدادیان ایشان در
نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود	پادشاهی جمشید هفتصد سال بود
پادشاهی ضحاک تازی هزار سال گریز کم بود	پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی منوچهر صد و پست سال بود	پادشاهی نوذر هفت سال بود
پادشاهی زروین پنج سال بود	پادشاهی کرشاسب نه سال بود

سلطنت پیشدادیان جمله سته هزار سیصد و چهل و یک سال گریز کم

طبقه دوم از سلاطین عجم کیانیانند و آنها نیز دره نفر بودند ذکر ایام سلطنت کیانیان

پادشاهی کیقباد صد سال بود	پادشاهی کیکاووس صد و پنجاه سال بود
نشاندن کاوس خسرو را تاجت شاهی	پادشاهی کجین و ششت سال بود
پادشاهی لهراسب صد و پست سال بود	پادشاهی کشتاسب صد و پست سال بود
پادشاهی بهمن اردشیر طبقه بد را دست صد سال	پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود
پادشاهی داراب دوازده سال بود	پادشاهی دارا سپرداراب چهارده سال بود
پادشاهی اسکندر چهارده سال بود	سلطنت کیانیان جمله هفتصد و سی و دو سال بود

طبقه سوم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان تمام دو سیت
سال بود اسامی ایشان گزیده

طبقه چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان
پست و پشت نفرند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال دو ماه بود	پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال دو ماه بود
پادشاهی اورمزدشاپور یکسال دو ماه بود	پادشاهی اورمزدشاپور یکسال دو ماه بود
پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود	پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
پادشاهی نرسی سپهر بهرام نه سال بود	پادشاهی نرسی سپهر بهرام نه سال بود
پادشاهی اردشیر برادر شاپورده سال بود	پادشاهی شاپور اردشیر و ملقب بزدالاکتاف هشتاد سال بود
پادشاهی نبرد کرد سی سال بود	پادشاهی بهرام بن شاپور چارده سال بود
پادشاهی نبرد کرد سپهر بهرام کور هجده سال بود	پادشاهی بهرام کور شصت و سه سال بود
پادشاهی سپهر نبرد کرد یازده سال بود	پادشاهی بهرام نبرد کرد یکسال بود
پادشاهی قباد سپهر در چهل و سه سال بود	پادشاهی بلاش پنج سال دو ماه بود
پادشاهی مسر مرد و ازده سال بود	پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود
پادشاهی قباد مشهور بشیر و بی هفت ماه بود	پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
پادشاهی کر از کاور سنز این نیز گفتندی پنجاه روز بود	پادشاهی اردشیر شیری و بی شش ماه بود
پادشاهی ازرم دخت چهار ماه بود	پادشاهی پوران دخت شش ماه بود
پادشاهی نبرد کرد پست سال بود	پادشاهی سنرخ زاد یک ماه بود

سلطنت ساسانیان چهار صد و نود و شش سال نه ماه
پست و سه روز بود

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر چه از لایحه رسوم بندگی لایق تشبیه پرستندگی میباشند که سر نام بسیار شایسته و فریفته و حمد و شایسته و زنی نموده است و پیرته نماید و زبان نیایش پان بشکر فرادان
خالق کون مکان مبدع زمین زمان از بند خاموشی و سحر اموشی برکاشاید با عظمت و جلالت و چنانکه در ذکره خیال تصیف آن کعبه در حمت و نقشه چندا که در میزان ترازوی پان
شکر آن سنجه رباعی بن همان که در تفسیر خویش عذربد نگاه خدا آورد و در نه سراوار خداوندیش کس تواند که بجا آورد پس همان که بر سفینه صلوات و صلوات
میفران خود را بسا حل نجات رسانیده بر سر کار میشود که ذکر حسین بهر دیر می و در برای عالم آرای هنر شدن از نمیر آفتاب نظیر نوردان بود است که هم بود رضای بلاغت این
بغای فصاحت آفرین در هر دیار بهر عصا یک زبان حمد ستاننده که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پایس برده وجود نموده که لالی شاهوار مانند فردوسی بسکک نگار
منه کاپی چنین در آید بار کوش استخوان سیده کوش عروس پس دانش از آبهای جان سریدار و کلومی شاه پیش بچند چوسن پویش که قمار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند
پایه رچند دارد بر صدق عویشان محبت کافی و بر اینست شانی و هر تنه رکن کین سرای سخنوری که استاد ایشان مسلم و مقبول اربابش هنر پرورست زبان اعتراف استاد
کشاند و داد سخن سرای او دادند انوری پوردهی گوید بهترین بر روان فردوسی آن همایون نهادند خنده او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنین نظامی گوید
شکلوی شیشه دانای طوس که است روی سخن چون عروس سدی گوید چه خوش گفت فردوسی پاکراد که رحمت بر آن ترتب پاک باد و همچنین بکیشتر ای از ده گم
از تو بنیاد سخن هرگز نکند چون تو کسی با سخن فردوس مقام هدایت ای فردوسی انصاف که نیک اده داد سخن فی المله واه ترفیت و توصیفش بیرون طلا خالص بانی را زدودن
آفتاب مشعل نمودنت چه حاجت که خورشید را پارانید و هر چند که این کتاب مغرب خاطر خاص نام و محبوب نمایر کا فدا است فاما بتعاریف زمان انقلاب و در آن
واحتلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش سناغان کج اندیش منبج و فتح کردیده که لطیفین آن آذر دودگر که آنشکه آورده که حال نیستوان گنت که در این کتاب شری
در فسرده می آتی مانده باز آنچه مانده مقابل شاعر فصیح و انکار طبع فصیح در هر باب شعر خوب و سخن مغرب دارد اگر چه مولف مذکور در این باب پاره به پاره نموده اما نه چندان که از منزل
حقیقت دور افتاده چه در نسخه این کتاب که کجکسخ آن متفق با نظام ایات و اشتاق عبارات باشد بنظر رسیده لهذا این هیچ مدان خیز مکان که از مدت مدید وارد هند شده است
می توانست اکثر اوقات بمطالع کتب فارسیه یابل علی الخصوص سپر این کتاب مصروف و شافل میورد و خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن فرا هم آورده تصحیح و تنسیب
پرواز و جابره کرد الو کوشش آب و تاب داده بنظر جوهریان از اردانش و پیش کشاید بهترین تخمه یاد کاری بدست خوانان القضا که در هند آمده و نسخ معتبر قدیم و چند نسخ دیگر
تا تمام جمع ساخته مقابل و تصحیح نمود و توفیق باری غراسمه مرکز ضمیر را حسن ترین صورت جلوه طور نمیشود اما از آنجا که مصارف طبع کتاب بسیار است و بسبب انکار بهر توفیق
که در آن وقت یکی از صاحبان کونسل نمی میسر شد و انفرای هندوستان بود مسکا در این باب تنگ دستی نمود لهذا اینکار مطوی مانده بلکه تا حال صورت نمیکرفت اگر پادشاه عالیجاه و ابوالنصر
قطب الدین سلیمان جاه نوشی سردان ثانی نصیر الدین حیدر پادشاه او ده باستماع این تنگ دستی عیشت شیکیری منفرمود آنگتاب بر خلاف رسم شاه محمود که با وجود
و ده بشاعر را به بنام بود این عالیجاه بدون عده و دستد عا بر طرز عالی همان دست اعداد بر صبح کشود و چون تفصیل کتب ما بهما التیجیح موجب از یاد افتاد و ناظران بر صحت کتاب

مطبوع باشد در انجا کارش میرود چهار نسخه سرکار کپسلی یکی از آن نسخه ایرانی سپاسر خوش خط بقلم مولانا عبدالرحیم بن مولانا عبدالقادر قریشی صحیح و معتبر شش پنجاه و یک هزار و صد و
چهل و سه پت سال اثناسم یک هزار و پست و یک هجری و م از آن نسخه ایرانی تمام بخط خوب نوشته محمد حافظ رهنکی صحیح و معتبر یکی ایا تاش چهل و هفت هزار و پانصد و
و سال اثناسم یک هزار و هشت هجری سوم از آن نسخه بخط نسخ نوشته ملک عرب سپاسر صحیح شش پنجاه هزار و پانصد پت و سال اثناسم و هشتاد و هشت هجری چهارم از آن نسخه
نخط ایوان امانت نسخ دیگر صحت مذمت یکی اشعارش پنجاه و شش هزار و ششصد و هشتاد و پنج پت یک نسخه سید الفات حسین تمام بخط خوب و بصحت نسبت بدیکر
نسخ فایق و قابل اعتماد نوشته شیراز بخط حاجی علی المشهور بکاتب متقل بجه شاد عالم کیر شش پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج و سال اثناسم ششصد و نود و نه هجری
یک نسخه و ستاده رکش صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشته عبدالصمد بن علی محمد الحیدری جلکی ایا تاش چهل و شش هزار و هشتاد و دو سال اثناسم یک هزار و پست
هجری و نسخه و ستاده نظم ادو یکی از آن تمام بخط ایران صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوش خط شش پنجاه و پنجاه و یکصد و نود و دو پت و م از آن تمام بخط هندوستان
صحت و اعتبار متوسطه و سال اثناسم یک هزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانه شیماکت سوسیته یعنی گروه فضلی تجتیبین علوم و رسوم هندوستان تمام خط
خوش خط و پر تکلف و صحیح و معتبر نوشته نظام بن محمد شیرازی شش پنجاه و یکصد و سی و سه پت یک نسخه و ستاده مدلیقن صاحب تمام و خوش خط نوشته شیراز
نخط ابن حسن نورالدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسطه حال سال اثناسم یک هزار و شانزده هجری یک نسخه بخط هندوستان کمنه و پوسیده و سال اثناسم یک هزار و ست
هجری یک نسخه و ستاده در پس صاحب بخط هندوستان نوشته عبدالکریم بن عبداللہ بن جوهری در صحت اعتبار و هشت و سال اثناسم یک هزار و پست هجری یک نسخه و ست
اثر صاحب نهایت خوش خط اما صد هزار پت ابتدایش شش برکتاسب ناما سدی در استان یک نسخه بر خط متونی نوشته ایران قابل اعتماد شش پنجاه و شش هزار و پانصد
و ستاد و هشت پت و سال اثناسم ششصد و پست و یک هجری چهار نسخه ازین پنج مدان یکی از آن بخط ایران بسیار خوب و از همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشته محمد زین
قره وینی یکی ایا تاش پنجاه و چهار هزار و پست پت سوم از آن تمام بخط ایران هدیه خلد مکان شاه اوده در صحت و اعتماد دارد چهارم از آن نسخه ایرانی خوش خط از ابتدای سن
تا برکت نشستن بر حسب در نهایت صحت و اعتماد و بر اکثر نسخ تفوق دارد و نسخه و ستاده میرزا علی نخط ایران یکی از آن از ابتدای کتاب تا فاصله آمدن عمیر بانامه کهنه و نزدیک
گردد در نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر از آن از ابتدا تا فاصله ناپدید شدن کهنه و خط خوب و فی الجمله صحیح یک نسخه و ستاده هنر بل شتر طول صاحب از شروع فقه سوپن
تا آخر بخط ایران بسیار صحیح و چون قبل از ابداع کتاب از کتب و کاتبان و اتفاق میرد یا هندوستان و بار روداد اکثر نسخ دیگر در اشای راه سیر کار امرابلا خط رسید ایا تیکه خط
مشکوک مانده بود با بصحت انجا سید و همواره محل اعتماد و در صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخه هندوستان نظر بلا ضرورت نکند و اگر چه گاهی معانی
اینها در ششتر نموده چنانکه در ترفی ماه پنجم آمد طیت چه عینت متره شب در پنج بدنا توانی تو هرگز هیچ و اگر چه این پت دو تکلیت و مصرع ثانی با اول بطنا
اما چون در پست و چهار نسخه این طود دیگر بر یک نسخه که چنین بود چه عینت متره شب در پنج نه یعنی تواند در نهادش هیچ نظر اعتماد نگاشت هر چند که معنی در ششتر
و علی بدایقاس یکی چون قبل ازین رساله از ابتدا تا بنامه تا شروع فقه سیادش در دار الحکومت کلکتہ تصحیح یافته بطبع در آمد تا باعث بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام
نظر بسلسله کلام و هشتم مرام تقدیم و تا حسیر کار بردم و بعضی ایات که در نسخ معتبر و قدیم یا فتم زیاد ساظم مع فا در چند مقام بسیار اشعار که ایتان آن از کلام فردوسی
اشکام تا با فاده آوردم و داستانهای چند که در نسخ معدده بنظر رسید از اسلوب یا وجه دیگر از سلیقه فردوسی بکانه دید الحالی پیدا شده است ای قش بنامه گذشته من طلب
آن حکایت را که در ششتر دیده میشد و بر کثرت او با دخت کورنگ شاه در دو نسخه یافته و اگر چه ایا تاش در رزم و نهم و ماتم و سورا ز سلیقه عبارات شاهنامه برات داده
مع بنا قوی ترین لایل آنکه این استان در کتاب نامه سدی مذکور است و هم صاحبان مذکره مانند طفیلینان ذر در اشکده دولت شاه و علی قلیخان غیر هم اگر ایات
این استان از طرف سدی نسبت کنند و حکایت دوم که مشتملست بر جنگ رستم با گلگ کو پراد ویر کینچه اتفاق ملاحظه نیشاد لیکن مصححین سبب شاهنامه سابق الذکر در
یک نسخه یافته بقالب طبع کشند و فی الحقیقت در اشعار استان وضاحت و طرز کلام مسند و سوس معدوست چنانکه این ایات طیت زمین است که هست و طیت
رستم از ادیمی است چشید سیلاد و بختدر پیشدینگر بروی نظر نه رویت این زومی نرنا بدینکار و پست از برنی جزان قله و در اثر و ناما
رو بخت نال از پنجاه و سواهی این سپاسر و نیز نام گلگ در هیچیک کتب متداول لغت مانند فرهنگ جابنجیری و بران قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون در
عبد مرگ نوزر لشکر سدی ایران کشید پهلوانان ایران بان اعتماد و استظنا پیش ال کشادند و او غدر سپیری خود بدین پت آورد کون چسبری کشت پست می
تا بدیسی خمر کابلی پس رستم را سپه سالار ساخت اما از نوجوانی او اندیشید و از آن آزموده کاری می ترسید لند رستم مبتلی او اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انصراف
یافته کرد و گفت همانا فراموش کردی زمین دلیری نمودن بهرا بختن ز که سپید زیل یان کمانم که آگاه بد پهلوان و جنگ گلگ که واقعه دشوار و دشوار و پیش
گشاد است اگر از زبان مسند و سوسی بودی البته ذکر آن در قافیه و مباحات رستم می نمودی نظر بر این امور الحاقی پیدا شتم و بنامه اندانم اما فته بزرگ که سیرت در پنج
نسخه بنظر رسیده که در رزم و وضاحت و بلاغت و قوت بیایه کلام فردوسی است و بسیار غرور و قیانه منتهی باین حقن باید که از طرز کلامش ست تر نماید چنانچه
جاندار از دور میدید که پیران چنین گفت کای پیرا ولیکن چون کردند که در نرند خند کردن در خوردن همی بر دازان بریر بعل که کرگ درنده را باید عمل
لیکن مد آتش استخوان کینر و رزم اتفاق بسلسله تا پنج و اختلاف ارتباط و استناها است و آنچه در پنج نسخه بعد استان رستم شیران را از پنجاه و
ششون زدن با هفت کرد و رایوان افراسیاب و تحت موقع نذار چه بعد این استان لشکر فرستادن افراسیاب با ایران سپه داری ایران برای اشقام ششون

رستم می آید چنانچه از سیاب کوید سسخرن کونون درخان من از ایران سبازند بر جان من و خود من در ان مقام کوید چرا کار سپهرن پر دشم زکوه
پیران سخن ساختن و اگر بعد این قصه بر زومندرج بودی اشته اشاره آن این مینودی پس با وجود تصریح فردوسی اشطام در استان ارتباط سابق و سیاق طبع سلیم
و ذهن مستقیم با میکند که قصه بر زومندرج مستقره میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد و نیز بچیک اهل الله متداوله نام بر زومندرج در کتاب نیاروده با آنکه اسامی صحیح میان
رستم و مستقیم او در فرهنگ جابجایی بران و سببها مسطور است و نیز در ایام همنه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انکستان و کتبخانان بولایت برده اند نام قصه بر زومند
بلا حله و راند که آن قصه نیز از ارباب و کشته عطایست اغلب که این استان از آن باشد و چون قبل ازین بفرمایش این مستقر خان میره امیر تیمور که در آن فصل آن یار تحقیق
این کتاب پر دستند و در دیاچه حکایت کرد و در آن استان که اصل این تاریخیت طبعی است مانند نقل حکایت بینه مناسب یدم و بقالب طبع کشیدم تا کم پیشی را و
راه نیابد و چنان مصنفین مذکور بر صورت زکار بماند حکایت کرد و در آن استان نامه را و بیان آنرا در اقلان اخبار چنین وایت کرده اند که در ایام ماضی ملوک عمده خصوصاً ساسانیان
و از ایشان سیماد شاه عادل کوشیرون بجمع اخبار که شکان بجمع احوال حکایت ایشان شدت و لوع بود و پیوسته با طرف و اکناف جهان و ستادی تا در هر مملکت
حکایات ملوک آنجا تحقیق میکردند و خوان بکتب خانمی سپردند چون بان بر دژ و شهر بارید مجموع آن در تواریخ متفرق در حصارها جمع شده بود و انشود و همگان را که از جمله
اکابر بدین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع دشت بفرموده آن تواریخ را فهرستی نناده و ابتدای دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که در آنجا مذکور
بنو از موبدان ادیان رسید آن سخن که ویند و تاریخ جمع شد و غایت کمال زمانیکه سعد و قاص خسرو پرویز در راجعیت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم پوشش عمر بر زومند
فرمود که از ضمن این کتاب خبر در بعضی از حکایات چون قواعد عدل پیدا و بان غیر آن از غنایم ملوک جمع و دستپر و زاری ایشان با گرفت بغایت مرضی و مستحسن فاد و فرموده تا
نیز بان تازی ترجمه کردند چون غنایم در میان اهل غر و قمت که در این کتاب بر مردم حبشه رسید و از حبه ملک حبشه با دیگر عراب و نفایس خسرو پرویز در بر بدید بر زومند ملک حبشه
فرمود که آنرا ترجمه کردند و بان الفت و اسس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان و دولت آل یعقوب رسید یعقوب لیث و ستاد و آن سخنها
پادرو بفرموده که ابو منصور عبدالرزاق بن عبداللهم مستخرج را که معتد الملک بود تا آنچه و انشود و همگان بزبان بچلوی نگردد و بود سپاسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا حتم کار بر زومند
شده یا هر چه واقعه بود بان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور عبدالرزاق وکیل در خود سعود بن منصور العبر را بفرموده تا آن سخنها را با اتفاق چهار تن دیگر یکی تلج بن خراسانی از بهزی
ویردان و شاپور از سنینان مابومی بن خورشید از نسا و سیلیمان بن زبیر از طوس و تاریخ ستین و ثمانه همی این کتاب درست کردند و در عراق از آنجا سخنرا گفتند
چون نوبت از ایشان بسامانیان رسید آل سامان را بمطالع این کتاب تمام بود چنانکه دقیقی شاعر منسردند که آنرا نظم کند و دقیقی یکدیگر هزار بیت گفته که ناگاه بر دست فلامخ
گشته شد و آن چنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلاطین و سبکگین افتاد و چون در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق
ایشان کردی و اکثر اوقات بگذاره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالع تاریخ ملوک عمده حصری تمام دشت و جهنت که در آن تصرف کند که بچکس از ایشان سامانیان
نخوده باشد منسردند که آنرا منظم کردند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلاطین و همین گویند یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نو شیروان خرد فرزند نام از فارس
که مستطراسا و بود جلای نموده و کردش کرد و در زمان و طالع و اژون و بخت شوزا منسردن بشهر عریکه مفرس بر سلطنت آن شاه با داد و دین بود منسردند آمد نظم
چو سایه تنی گشت از خروسته شده بدو عیشش ز غم گشته کرسش قصه خوب بچای آدمی چو دیده دامنش پر آب آدمی حوشت تا بچکم السلطان ظل اللهدیوی لیکل
مظلوم و مهور لغت صدور خود را در آنحضرت امنای طیب که سلطان چون آن قصه اصفا کند کرد در هر شش داد او کند سجالی در گاه و اطراف بارگاه متمد و شد شخیص او
چون بکیراه نوزانی منزل در پلاس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود بیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شده از پریشانی حال تفرقه تشویش آل خود بزر
عرض کرد نظم جنابای خج تسکاک گفت غم دوری نسکن بیا گفت حدیثی غریب و ضرور نیاز یکا یک آگفت باز اما بیکجام چنانچه عادت کرامت او بود متحد گشته
قبول نمود که گاهی احوال و بیدگی حضرت جهان پناه معروض کرده اند که روزگاری با زحم اقبال بر صفت طالع و اژون او بخار و چون خرد فرزند خورشید شرح احوال بیان صحیح
و عبارات طبع عرض دشت کرد تا بوسیله امام معروض کرد و روزی بدرگاه سلطان با و پانها چمن بدگاه رسید شاعر را دید که شرافت طلوع کرده بودند و ثریا و ار
بر استان فلک اقتدا بجمع گشته بودند نظم سواران مصداق نظم درمی سلاطین تحت سمنر پوری بیدان را بکنده کوی سخن برایشان نظاره کنان اکمن
در اشایی این حال این ادوی گشتند طومار افعصری چو لولوبد بیا و کو هر بجان فرستاد نزدیک شاه جهان بر آن نظم چون چشم سلطان فاد چو روانه و کوش خ
جای بداد زباز اجبتین و بر کشود تبشیرت خاصش نوارش نمود چنانکه سندان لک رقاب که نظم آورد عصری این کتاب خرد فرزند از بختیهر چهره چون
خرد فرزند و تا بر حقیقت این حال میوز شد آتش فکرت بسودت که آیا این چه کتاب باشد که قائل بنوز بمقال آن اشتغال نموده مستحق این تربیت میشود و عصری بنوز
اساس بنای ارکان آن بنواد و مستحق چندین نوارش میکرد و در امام استنار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی مهور و مشوف بوده اند چنانچه
بعضی بسبب با بزم و منسرد با ستیغاب از امور روزم و این سلطان سمنر مند را جز بد استا نما و اشاعه سمنرندان مائل نیست فضلی زمان اعطای اکناف جهان و
اقاصی ادانی سمط جواز و عقد ثریا در این بارگاه سمنر بهم آمدند نظم سمنر نوز آن شاه در ششروان بود سپسوجان رتن تا توان سمنر مند در عهد و کامران کشد
رخش اقبال رزیردان در این چند روز نسخه مشتمل بر بعضی سیر الملوک از سبستان آورده اند و سلطان عادل عزائم هم بر آن تقسیم منسردند که جواهر آن اخبار و آثار
در سبک نظم آورد شعر عصری در نظر طالب منیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت منسردند و خرد فرزند از سپی سر داز جگر بر کشید و اطوار کسرت و سخن تمام نمود امام فرمود

که بیشتر و خزن تواریخت گفت نظم کرم چسبندگی بودی شدی خسترم طالع مشتری نیا سودمی کیدم از خورد خواب بدرگاهش آوردی این کتاب با دست
در قفسه عرض که دروغ میکنی این حال او را که ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه احضار نماید و در سپاه و در مقدار تو پنهان خور و غیره و این حکایت در قفسه خود درج کرد و سلطان
از فرط شغفی که تحصیل این کتاب و هشت با حضار او و مثال او و از کیفیت احضار کتاب از خرمین و از قفسه فرمود چو ابد که معاودت من بوطن از محال است اما بار سال سلطه
و نامه احضار آن مکن در زمان سمر بود کتابی کردند و سلطان بقاصدی او که بمقام آورد و بقیابل او رساند و کتاب بستاند و پیانورد مشغولی بر روزت قاصد چو چقا
چنان نهاد شبانه روز سرد جهان چو صر شدی رشیب فراز شدی ردل شب چو در سینه راز چون بمقام خور فریوز رسید مکتوب با توام خور فریوز
رسایند قاصد را با نوع هدایا رعایت کردند و کتاب بر او دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فریوز را بدین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پدید شد
و روایت دیگر اینکه چون جنس دروغ سلطان محمود کجی کردن این کتاب در مالک شایع شد ملک کرمان طالب دست سلطان محمود بود و او را در ستمادی رسانید
ایام و در کرمان از نژاد شاپور ذوالکفایت کسی بود از برترین نام که در ایام جمع اخبار طوک عجم کردی ملک کرمان بشیند و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان از نده را
سخت و صلح نیکو داد و قفسه بسیار جنه ملک کرمان دستاورد بنا بر این محبت ایشان مستحکم شده و دیگر در مرد که از ادانی از نژاد زال سام نریمان بود اخبار سام و زال در ستم جنه
و هشتان مجمع را محمود برد الفقه از این مواضع تاریخ طوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد و رقم حروف کوید هر چند که فضلا ذکر در تفصیل مسطورا تمام و سعی تمام بکار بردند
و تا بر نظران حقیقت بین ظاهر و در محسوس است که رسیدن این کتاب از عرب بکلیش مشهور گشتن بسیار هندوستان و وجود اختلاف زبان مبادت مکان باز رسیدن آن
بایران عوسیت بلا بران و خلاف رای خردمندان و سینه در هم چیکار گشت هنوز که می زان نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند و قطع نظر از قفسه سینه
و زال دیوان جادوان که از اختراع و همت در راه اصل تاریخ هم نظرش بود چنانکه در عهد کهنی بود که کتاب ژند و همت که هنوز آن زمان کشاسب موافق این روش است
بعد صد و هشت سال از مردن کهنی و همت در این ایات آورده بر آورد و در کنگر آتشگون همه ژند و استا بر آورده جاندار کیشب سرودن سبت سبت
و در باقر ژند و همت چو ستر و بابت مژده رخ سبت بر افشاند و نیار بر ژند و همت و سینه که در کتب عیسی و عهد سکندر بدین ایات پان نمود همان از بر خیزد
غیب نوشته بر آن بر محب الصلیب نشیند و او را با این بجز همت بر سیم سی و پونصد همت بدادار آورده سو کند خورد بدین سیح و تیغ نبرد
اگر چه بر چه روشن بود همت که عهد سکندر زیاد از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی است و علی بن ابی طالب سپاه است اگر چه را تحریر نماید کتابی بود
باید و در نظر سائران این کتاب سواجی و غیره باشد یکی تاریخ و دیگر شاعرین پس اعتبار تاریخ مشقت بر احوال و پشیمان عجم از ابتدا سلطنت کیومرث تا کشته شدن
نیز کرده و تسلط عرب بر عجم که در سینه پست و یک تجوی و اقصیه و تمامی این مدت سه هزار و شصت و هشتاد و چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت پیشوایان
یعنی از کیومرث تا کشاسب و چهارصد و چهل و یک سال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیهن تا اسکندر هفتصد و سی و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان
طوت بطوایف الملوک و دو صد سال است و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا نیرد که در پانصد و یک سال است و هر چند در واقعات تاریخ چندین کتابها
ندارد اما چون ما در مجمع کتب تواریخت ناچار آنچه هست از منتقنات روزگار است و اما از روی شاعری چون همه فضلا نام از خاص و عوام هم زبانند که چنین کتابها
در زبان فارسی کسی بنظم نیکیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف آنچه در افواه مردمان است که فردوسی از لغت عربی استرا کرده محض غلط است اگر چه نسبت دیگر شعرا
مستعرض لغت عرب بسیار کم شده و چون در این کتاب لغات پهلوی فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که در فرهنگ اینها از
بر آن قاطع و در فرهنگ جدا گیری و نوید الفضا و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و سهار عجم و اصطلاحات و ارسته و شمس اللغات و صراح بر آورده و
در آخر جلد چهارم منطبق گرداند که گویا منتح این کهنه شاهوار است و چون پان احوال سمر دوسی در سپاچه بسنقرخان تفصیل تا مقرر کرد و دیگر همه مورخین این باب
خوشه چین آن حزن پیشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف درایت و رویت اشاره بان کرده آید سپان احوال فردوسی گویند
مولد حکیم سمر دوسی موضعی بود از مواضع طوس شاهاب نام پدر او مولانا فرالدین احمد مولانا مستخرج الفردوسی و نام و حضور و کینت ابوالقاسم چون متولد شد
پدرش بنحو اب دید که مضور بر با میکه بلند بود بر شد و روی بسیار قبله کرده و نغز زرد و از هر جانب او اندی شیند با یاد از شیخ سنجب الدین متبر که از مشاهیر متبر است
و تقیر محبتی جنوب بدوست کینت این خواب پرسید شیخ سنجب الدین گفت که پسر تو سنجگونی شود که آواز او بجا در کن عالم رسد و
انجواب که از هر طرف شیندی علامت است که در هر طرف و اکناف سخن او را بقبول یعنی استقبال نمایند فی الجمله فردوسی بسن تعلیم رسید تحصیل مشغول در افرنج کمال
و دانش از استرآن اشال بسر آمد بر مطالعه کتب موافقتی تمام هشتی و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل مقام او در کنار جوی بود که آب از رود طوس بر آن
در آمدی و آب روان انبی است و هر وقت از جبهه سیل که بند آب شهر را سپرد آب از آنجوی منقطع شدی و احوال سمر دوسی بنایت سوشش گشتی همه در نده آورده
مید هشت و میختن بزرگ سعادت باشد که پیشتر شود که بنده شهر که شاشاک و خاک می بندد سنجک آبک و آجر مستحکم کرد چنانکه از سیل منهدم تواند کرد و بر خود
فرض کرده بود که هر چه در تصرف و آرزو و خدای سبحان و تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف کند و چنین گویند که سمر دوسی میل تمامی بنظم شاهنامه هشت
و در ضمیر میکند از نیکه هر گاه این کار را بتوانم که در مقصود من از این میسر شود و بفرم مضمون این امر شد و لیکن تاریخ طوک عجم تمام نده هشت روزی بادوستی از دوستان خود
که عهد لشکری نام هشت در این معنی مشورت گردان عزیز او را در این معنی ترعین و تحریص او و استخوان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر

در خاطر داری بجد تمام در آن اشغال میسباید نمود پس فردوسی بی تردید خوست که کجاست آن مشغول شود این نیت در ضمیر گذرانید و این شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از جمله اولیا
بود است و اوست که در پیش فرمود که میان بنده و زبان بگشای که مقصود خوابی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دهشت که بر تیزی که گشت آن بزرگوار رفت به دنیا
مراد رسید پس ابتدای آن کرد از شک خفاک و فسرید و فرج بعضی نظم آورده همه کس بشنود آن رعبت شد و در آن وقت والی طوس پس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان
باستخار فردوسی روایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت و از نوازش سپار فرمود و گفت سعی تمام و الترام کفایت
چنین موانع او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت عن قضای الله ابو منصور را وفات رسیده و هندی بدان کار راه یافت و مرثیة ابو منصور در مفتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکر
مذکور بعد از آن سلطان ارسلان خان الحکومت و ایالت طوس رنستاد در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذاریده بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام ارسلان
خان رباب طلب فردوسی بطوس سپیدارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود و فردوسی استغفار کرد و در تقاعد بعد از توسل حبت میفید با حکایت
شیخ معشوق او را بنحی که گشت تر و دواز باطن و کرده متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبریکه از جانب غزنی بدو رسیده هندی آن غزنیت پیدا شد و صورت حال
تقریر کنند که چون فرودوسی غزنی رسید بیع الدین پسر که نشی حضرت و صاحب یوان سالت بود با عنصری رود کی گشت در اشاره نظم این کتاب فرودوسی فایده تصور
نمی توان کرد چرا که سلطان چنین است که این خدمت مقدور ملازمان است و اینست و نهی موجب تخفیف مقدار آن طایفه است و لیکن که چون فرودوسی نیز برسد چنانچه
حق آن باشد که از عهده سپردن توانا که بحالت مضاعف میشود و ایشان گفتند با سلطان میتوان گفت که فردوس را از راه بازگردانند تا سپری باید کرد که فردوسی نیاید
و غزنی فرستد عنصری رود کی قاصدی رنستادند که با فردوسی بگویی که اعتقاد دارد حق خود می شناسی که بچه مرتبه است و نظر بر آنکه نسبت آن غزنی به بیوی متعلق شود این
رقبه بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تخفیف اوقات شریف چندی عاید نخواهد شد چنانکه مدت که با آن غزنی از حضرت صادر شده دیگر یاد آن
نفرموده و در مجلس آن نگذشته اکنون راول امر کوچکی آن از نموده شد تا در آخر وقت آن تغییر منسوب نکردند چون این سخن فرودوسی رسید متردد گشت و خوست که با
کردند و پیشه کرد که شاید این سخنان بفرض باشد چند روز در سرای ابو بکر در اوق متواری شد تا در این ایشاب بیع الدین و سپرد با عنصری مخالفتی پیدا شد باز گردانید فرودوسی را اسناد
گردانید و متوهم شد و فرودوسی کس رنستاد تا فرودوسی بگوید که هر حکایت که از این باب باور ساینده اندکذب و باطل بوده و از حد رود کی و عنصری بوده اکنون اگر سخن ایشان بر اثر
ساعت نماید فرودوسی ر جواب بیع الدین مکتوبی نوشت و این پانزاد از آنجا بر ج کرد نظم بگوش از سر دهم بی برداست و لم کج که هر زبان از دست چه سنجید نیز آن
عنصری کی چون کشید پیش کلین سری ز پدانش باشد و کودکی که رای فرودوسی ز نذر رود کی و از بهرات رود کجاست و بغزنی رسید و بعضی گویند فرودوسی را سیر از فعال دوست
طنی رسیده بود و بتظلم بغزنی را آمد در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان حسنی ما کرده بوده و هفت شاعر داده بود که هر یک از آن دستانی بتظلم آورند و شعر هر کدام که
خوبتر باشد تمام کتاب بجهده و کند و نام شعر اینست اول عنصری دوم عنصری سوم زینی چهارم عبیدی پنجم بنمک ششم غزنی هفتم فردوسی
و یسیر ابو حنیفه اسکاف و عنصری راهستان سهراب افاده بود و شعرای سبده که همه بیارات سپهر غزنی بودند با مثال هر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فرودوسی
بغزنی رسید و بخار باغی فرود آمد و کسیر اشرف رنستاد بعضی از دوستان از رسیدن او اعلام کنند و وضو ساخت که دو کانه از بهای یکانه بگذارد و اتفاقا شعرای غزنی عنصری
و فرخی و عبیدی هر یک با غلامی خوب صورت از حریفان کریمه صحبت خلوت داشتند در آن بیخ چون فرودوسی از نماز فارغ شد خوست که زمانی نزدیک ایشان بود چون
متوجه ایشان شد با خود گفتند که این را بد خشک وقت عیش استقص خواهد کرد و جب الدعوت یکی گفت که با او بدستی بسینا و کینم عنصری از آن منع کرد و گفت شاید که بگوش
کینم و با همه کس لیری توانیم دیگری گفت بر یکی مصرعی بگویم و از او التماس ایچ کینم در قافیه شکل اگر بگویم صحبت را شاید و کرده هذرا و از آنجا عبید عنصری گفت این بقاعده است
چون بر سید و راغ از نموند و صورت حال تقریر کرد و دند او در جواب گفت اگر تو انم بگویم و الا از عمت برم عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن فرقی گفت
مانند زنت کل خود در کلشن عبیدی گفت مژگانت گذر کند همی در جوشن فردوسی گفت مانند سنان کیودر جنگ پیش ایشان جنگ کیودش پرسیند
فردوسی تقریر کرد و پنجه که موع فضل او میسلم استند بموانست و مصاحبت و مباحثت با این طایفه در شد و شعر او را امتحانات میکردند و فرودوسی ر قسم بد بهی
بنایت چاکب بود نظم چو گشتی با سب بد بهی سوار بر آوردی از خیل فکوت دمار بر موی رنصف اشغال شکستی بچکله قلب رجال چون شعرای غزنی
ار شاع مدایح فنون پسند او را معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان مسدود کردند از قضای حق سجانه ندیمی سلطان بهشت که او را با یک
گفتندی در آن باغ فرودوسی رسیده با او زمانی سخن آمد و ندیم او را نصیحت و هشتم داشت و او در دل گرفت و در پیش صیانت او را بنحی خود بر بعد از نظام احوال پرسید که از کجائی و چه
مقصود داری فرودوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمیکه بر او رفته بود آمدن شهر حکایت شاعران و طعن زدن ایشان با ندیم گفت ندیم عنصری حکایت کتاب سیر الملوک و پس
شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوس سیر لغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت هر سیر در نظم گفتن طبعی است شاید که مراد محل قصه بعضی سلطان رسانی ندیم گفت همچنین
تا روز دیگر فرودوسی را در محل نشاند و خود بملازمت رفت و بدین سخن کیفیت گذشت و مجال نمیدید که سخن فرودوسی را بعضی رسانند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت بهر
آنکه از عهده سلطان چاره و نمند از خود جویید می تا با او دان با ابوالقاسم اکیان عیش و طرب از بهر شناسی طبعت میبندند از بهر عیش و طرب کر پانی از روز در پیش
و ابوالقاسم از ما یک التماس نمود که روز دوازده وار در مطلع خورشید سلطان مسترخ سر بر جلوه دهد تا بدستیاری زمین برسی پادشاه پایت به دست رنفت و چهار لش
حصول آسیت نند طبعت بود زده ابوالقاسم و شاه جوهر پی مرده رود تا سپهر ما یک گشت امر در شعر اثر او را در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم و صاف سیر الملوک

که از مطالع صناعیه هر یک طلوع کرده بود سر نخست عرض بدحضرت نمودند و مجلس بان منتی شد که عنصری استان رستم و سهراب نظم کرده بود و سبب در پیکر یعنی دو بیت که
از سپهر طبع و قواد و در خنده شد منیران سلطان چنان نفاذ یافت که بنای تمام این کتاب سخن او و نند پس ابوالقاسم پرسید که آن و بیت که هست مایک گفت چون تم
بر سهراب نظریات سهراب را اندیشه آن بود که او را زینهار دادم او نیز مرزینهار بد چون تم سخن بگشود و اما ان سهراب زه بر خیز گفت قطعه هر آنکه که تشنه شدی
تو بخون پیالودی این سخن را بگوین زمانه بخون تو تشنه شود با ذم تو موی سشنه شود سلطان را این و بیت مستحسن انباشد پس ابوالقاسم باندک زمان استان
رستم و سفند یا نظم کرد چنانکه مایک وقت ابتدایش آن بود کنون خورد باید می خوشکوار که می بوی مشک آید از چوپار بشی با مایک گفت سیر الملوک پر مشیر
نظم داده اند صنعت سخنوری آنرا اساس محکم نماده مایک گفت مکن نباشد ابوالقاسم گفت داستان از آن کتاب پیش من است که جوهر منظوم مطنوع آن را کلام
عنصری کران بهاتر و پیکر آن مجرب افکار از صورت محذره خاطر از پاتر است نظم عروسی زرنده چون قناب نهان لیکت رچادر مشکتاب چو روح القدس
پیکرش نوری ناز عالم عنصری درخشان زیر نقاب مراد چو آب خضر در میان سواد پس ابوالقاسم استان مایک داد و بملازمت سلطان رسانید
عبت چو در کوشش سلطان سخن جا گرفت الف وارد جانش اوی گرفت از مایک سوال فرمود که این بد در نشان از برج افکار که در موشن ای طلوع کرده و
این کوکب ثواب افلاک فصاحت بمطالع این یا که آورده مایک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مستطال پس خود روی بد که سلطان جهان پناه
نماده و بیکم سابقه تقدیر بنج را با او اساس موبست و مصاحبت مکرر افاده و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب بر نظم داده اند و استان رستم و سفند یا رنیده ام
که بمطالع شریف رسانیدم سلطان اجنار او مثال سمرمود که از او استفسار بود که اگر این کتاب تمامی نظم داشته باشد احتیاج تجمل آن نیستد ابوالقاسم را مجلس سلطان
کرد ایندند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و دهستان استکشاف نمود ابوالقاسم بر خفاست و بعد از اقامت و وظایف دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریب از ولایت
طوس از ضرب سهام ایام و ظلم ال وطن بطل عدل نواب سلطان پناهنده ام و در سایه رفت و مریمت پادشاه اسلام از استپ هر نام سمر جامه آرا میده ام چون این
قصه معلوم نید استان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمد و احوال طوس مالی آنجا از او پرسید درین اثنا استفسار کرد که طوس که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پس از
سوز چهر کرده است و سبب آن بیان کرد که در یک مایک که مختصر و طوس نوز در بتوران فرستد و که با فراسیاب رزم کند و با طوس کشته بود که زینهار که از راه کلات نکندی که برادر
فردوسی از ذکر تپیران ایسه و اینجاست و جوانی سودانی فرجبت مباد اندیشه ای جنگ آورد و بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد چون طوس سمر جد توران
رسید سخن شاه کار بخرد و بر راه کلات رفت و میان ایشان جنگ قائم گشت و سمر بخار فرد کشته شد کچینرو از این حکایت و حرکت زمین بر طوس غضب کرد چو او را فرستاد
که خون پدرش از خاورد و برادرش نیز کبشت القصه چون طوس از توران معادلت کرد تو نیست که نزدیک کچینرو و در قصه آنجا شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر
باقی باشد نام و بجای بود چون این سخن سمع سلطان رسید و قوف فردوسی بر کبابی احوال طوک علم معلوم کرد سمر نازد شاعر سمر ای که کرد ایندند و سوسی ابوالقاسم
اشارت کرد که این مرد شاعر است و این استان بنظم آورده بزرگان شاعران بنایت تمیز شدند پس سلطان اور ولادت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر
فردوسی مشاهده نمود و سابقا در آنروز بیشتر او معرفت در آمده بود عنصر پیش منزل گشت و پنا دار کان طینتس متفحص آید و گفت نشاید که در این ذکر کار کسی چنین تواند
بهتر ازین کسیرا ریت مثنوی چه نظمت کز تر بهتر بود چه شعر است که شعر از بر بود روان بر زبان چسبوجان ربدن که گوید در این عصر چون او سخن غضا
درج و جودش از چه کر نمایه انصاف مملو و خسته نهادش از نغایس و نهل جشود و از سر انصاف بلب از خان بوسه بردست ابوالقاسم داد و گفت این نظم ولالت کند بدان نظم
سخن که چه آمد و جرح بلند تر از نیش بر آن بر روی می پوشند تو دوی این عرصه داد سخن که بادی ستوده بهر آنجن نموده هنر عنصرت بشمار بماند چو نامت سخن
با دکار تو شاهنشاه ملک نظم دمی بنبت پیشت که عنصری پیش سراسر با خاستند ز با از بر جش پیار بستند پس نگاه سلطان الگ رقاب موقن
بدو کرد نظم کتاب در این حال سلطان و بیت التماس فرمود در وصف خطای از شعرا با اتفاق اشارت ابوالقاسم کردند پس فردوسی ربه بهیبه گفت طبت مست
بتا چشم تو و تیر بدست بس کس کز نیش چشم مست تو بخت کرد پوشد عارفت زره و در نیش است کز تیر برسد به کس خاصه دست سلطان را خوش آمد و از فرط
بهجت سمرمود لقتدرگ یا فردوسی که مجلس را فردوسی متور ساختی پس آنگاه او با انواع نوازش تربیت اخفصاص داده و بصیقل عنایت پادشاهانه زک جفای ایام از
ایته منیر او بزدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خواب از برای سمر و سوسی پیار بستند و بموجب التماس و تمام آلات
حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شیر و لپک و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران توران و جمیع بزرگان
برابر یکدیگر با صلاح جنگ مصور نمودند و در آنجا کجنتی شاهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و یا از خاص گیر بر نوز او راه نمود و سلطان سمرمودی که بارها
این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی خریدیکه است و جبارت او اثری دیگر دارد و در رزم و نیم و عیسره از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و مروت و
تور و عیش مطرب می بچیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و سخن و رقت و بخت می آورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میبندی را
فرمود که هر هزار بیت که نظم آورده هزار شغال طلا بدو بدهند و سمر و سوسی بجه تمام و غایت سعی و اهتمام در کشتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که
فردوسی تمام میکرد و هزار شغال زرد و دومی و او قبول میکرد و جهت آن داشت که بکند فقه بستاندا آنچه ذکرش پیش رفت بر بنای بند آب شهر طوس
صرف کند و چنین گویند ارکان دولت سلطان از شهر و نواحی با سمر و سوسی انواع خلق محبت گرم نمودند و فردوسی در مرع ایشان سخن گفتی و حسن میبندی از صحبت

با فردوسی مغلطه داشتی و جناری در میان ایشان شده بودی و هیچ نوع چنانچه مندرج شده سلطان بود با او بجای آوردی تا بس که فردوسی گفت که حضرت حق غرضش از نازل چنان
 تقدیر مندرج شده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مراد بال سلطان طبعی نیست و بجای و تقریب من همیندی استیجابی ندارم و میبخت طعنی من پیشین که مبادی غفلت
 بخود ام یل مال هرگز و طامع بجای نیز سوی روزی چنانکه گفت شوم چون فارغ ز با که پادشاه نیز دو کیند خواجه من همیندی در طبع خواجه بود و مندرج بودی که تیشع طبیعت است
 او را عدم وجودی است و هر چند اجتهاد او آورد و سیر بر بوشه و ترک مخالفت وزیر کزین میگردند و اجتناب و اعتراض زیاد نموده و میبخت بدل هر که بعضی علی کرده گاه
 زاده بود و حسیب آن سینه رای که ناپاک زاده بود و خصم شاه اگر چند باشد با یوان گاه زمیندی آیین مردی بجوی ز نام و نشان کن حجوی قلم بر سر او بر من همچونی
 که کم با دانش هر کجمن و بینان نامان منقولات او بخواجه من میرسانند و خواجه من فرصت میسود تا مکافاتی نماید که از الامرا آنچه توانست بجای آورد و موضع خود شرح داد
 آید حکایت آن بود که چرخ حساد طعن مندرج میگردند و اور فلسفه و عمیق از رض و هر عینی میگردند که تو هستند نسبت کردند از جستان پت بسیندگان آن فریاد را یعنی
 مرغان و خپنده را اور اشخری گفتند یعنی ظاهر این پت دلالت میکند که رویت مکن نیست همچنانکه مذہب اقرالت و بواسطه این آیات آنکه کن این کیند سینه کرد
 که در مان زویت زشت از انداز کردی از در سلسله زودان فرونی و هم زویناز گفتند و فلسفی است چنانچه آن دلالت میکند که هر چه در جهان واقع میشود تا اثر
 فلکست چون ره در مان کال نقصان امثال آن این مذہب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلک میکند و از این آیات نکشت زمانه بفرسایدش نه از شرح و تیا
 بگزایدش نه از جنبش آرام کردی نه چون بتیابی پذیردی گفتند این چنانکه دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغییر
 با آن راه نخواهد یافت و این مذہب هر ایست و پایتیکه دلالت برض میکند بسیار است اگر چشم داری بدیکر سرای نبردنی اولی که جای کرت زین آید کیند
 چنین است و این سم در است بدین سبب گفتند یعنی است و قصد با باب غرض از این استدلالت ظاهر است و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری هم متحرکی
 هم دهنی باشد چه قابل تقدم عالم را بعضی محبت علی و عمر و روح کاری نبود و ترجیح علی بر عیند او تقدم عالم قابل نباشد اسناد حوادث بتقدیر کنند با فلک و انجم و این حلالست
 که در شعر یافته اند از قضایای شریعت محمول حقیقت نیست و نیز از سبب تیز مزاج سلطان بلوغت بود که میل شعر و سماع کم شد و سینه سخت غریب واقع بود و در
 ابتداء من فردوسی بآنی رسید و سلطان از در بار او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقہ پرور مندرجند می است با او گفت اما خست ما اندست رفته بود و فایده داشت
 و آن محبت است که فردوسی در حکایات مددگرا با او جدا و سلاطین بسیار مبالغه کردی چنانچه از شاه کجیند و کوبید نظم جهان را پور سیاهوش منم ز تخم کیان شاه روین تم
 نیزه جهان را کاپس کی دل مندرج و پودنش نیک پی زاده و هم از تخم افراسیاب که با شتم ارم شدی خود و خواب نیزه مندرج و پور شک که برین و شیران
 جهان کرده تنگ و همچنین اسفندیار در وقت مخالفت با رستم کوبید نظم ترا من از تخم کتاسب است که کتاسب خود پور اهره است که اهره سبب پور و پور و پور
 گاو را بدی از نران قیج و گاه بدو زنده گوهر کی پیشین که کردی پیشین بر سپهر استرین پیشین بود از تخم کیتباد هنرمند شاهی و شمشیر زداد همیدون بر تو خیزد
 شاه که اهل کیان بود و ز سپای گاه و از این قبیل در شاهنامه بسیار است در بعضی مواضع در سخن گفتن کوشش کم اصلمان سینه کرده و با مزاج سلطان محمود مخالفت
 نسبت بجایت ناموافق افتاد و سینه سبب تفر مزاج سلطان آن بود که در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود هر دوستان که نظم آوردی سخن او هر طرف
 سیر زد و از اکابر هر یک که اهل کرم بود صلات فرود میفرستادند و او عقدا برده و سلطان کرده بود از آن بیخ ذخیره نمی رساند چنانچه کس داستان اسفندیار و رستم پیشین
 خرد و دله و طبعی مبدی پانصد و چنانکه اکر مندرج شده و حبه فردوسی هزار دینار دستار و پیغام بدو کرد که اگر برانچاست گذاری کنی و طاعت اغزاز و اکر ام بتقدیم افتد که بدان
 مزیدی مقصود نباشد این سخن در غرضی شهرت یافت و بسع سلطان سید و از وجبات طال خاطر سلطان شد اکر کل این قصینه بود که در آن زمان سلطان زبا و یلمان عدوتی
 عظیم بود از مندرج و سی خاطر از رده شده و من همیندی مندرج و سیر از سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان زبا و رقاد و موجب آن بود که اکثر طوک و طبعی قضی و متحرکی
 و از غریب امور خواب دیدن مندرج و سبی رستم با او پنجان و آتش که در مجلس سلطان آن سخن پر دفتن مندرج و سینه سبب جمعیکه عرض محمد داشتند گفتند در سخن او
 و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود پیکار کی عاریت فاما چون طبایع را باصل این حکایات و استماع آن رغبت می افند و جمعی دیگر که نسبت با فردوسی اعتقادی آهسته گفتند
 همیت این از سخن آری فردوسی است و بحث و مناظره ایشان بطول سید پس از حضور سلطان فرود می مقرر داشتند که یک حکایت همین در نظم کند و بعضی رسانند
 نامقیاس باشد که حسن تصرف چه مقدار زیادت بر اصل سخن است فقطه خبک رستم با شکوس کشانی حسیتا کردند و اصل آن قصه زیادت از آن نیست که کاموس کشانی
 شکوس اب نبرد و خستن ایرانیان دستار نام از طرف ایران اب و هم نبرد شد و با خبر موسی که که کینت طوس آهسته کشت و خواست منفس خود با او بجار زار رود رستم گفت
 تو سپهداری چون خود کین خستن مشغول کردی سپهر را بجای بار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانکه گفته بشهر تو قلب سپهر را با من بار من اکنون با او کین
 کار زار بعد از آن پیاده پیش اشکوس رفت و تیری بر سب اشکوس پس ز چون سب پشاد پیاده کشت و تیری بر ستم انداخت و تیری بر سینه اشکوس پس ز و
 بلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت نظم آورد چنانکه در شاهنامه است و بعضی ساینده سخن در انقیام داد سخنوی و این لور شرح و بسط مقدم و بیخ ذهن و پست
 نیست و در سخن است که در این آیات غرض مقدار صیبت و دبد با دست دندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و استرین همین سپار کردند و چند آیات که در صفت تیر
 انداختن و شست کشودن رستم گفته نظم بمالید چای گماند است بچرم کوزن اندازد و دست ستون کرد چپ او هم کرد است خروش از نظم مرغ چای گمان
 چو سوادش آید پنهانیش ز چرم کوزن بر آید خورش چو پدیدگان سرگشتاد گذر کرد از مهر و پشت او قضا گفت کیر و قدر گفت ده فلک گفت حسن فلک گفت

بزود تیر بیست و پنجگوش سپهر از آن دست و دلی کشتانی هم اندر زمان بان تو کشی که هرگز ما در نزاد سلطان چند نوبت بر زبان اندوخت هر چه از کابلستان
 و از المستان برستم میر سید این چند بیت باین می زدند و مجلس در وصف شجاعت و شرم و دلوری و جفا بخیری و سخن بسیار گذشت چون شب شد سمرودی رستم در خواب
 در دروازه گناباد که رستم پیاده می آمد خود بر سر و پیشانی بر بستنی هر چه میب ترکانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در خواب شکستند و فرود می
 اورفت سلام کرد رستم بلطف و نوازش جواب داد و او را بنوبخت و در روی و بختید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو بخوابم بچشم قدرت آن ندامت و اوقتی
 طوقی از گردن بستی پس آن کردم که تصرف کنم با سر سینه بدینجا نهادم و در زمین سمرودم اکنون تو برو و از ابر در بنجاک توده اشارت کرد و تیر در گان پوست
 و بدینجا بکشد با ما فرود می متذکر شد با خود گفت اگر کسی که بر عمل را بپولیا و سودا نماید هیچ از بدیه نکند و لیکن در زمین او میکند نشسته که رویا صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود
 اما حق بر این گذرد تا وقتی که سلطان از در گناباد عبور افتاد سمرودی ملازم بود آن خواب که نشسته با ایاز گفت و لیکن گفت با یکس اطوار کن عمل بر صغفار دراک
 سخندان از گفت در صفای این تو شکلی نیست غالب است که بصورت و محبت و از مبدأ فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته العقبه چون مو اکب سلطان سپردن روانه
 منزل ساختند فرود می آن توده خاک که در خواب دیده بود یعنی یعقوب میدید پس بوسیله این سخن ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون رود منزل همایون از پیش
 اتفاق می افتد اگر اجازت فرمائید با هم حضرت مقامی ساخته شود سلطان از سخن افتاد ایاز فرمود تا مسجد تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از
 آن چند طوق بندک از سر سنج یافتند چون طوق پیدا شد نزد سلطان بردند و حکایت خواب سمرودی از گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد و گشت سمرود که این طوق
 زین فرود می بخشیدم چون پیش فرود می بردند با وجود فلاسکه دشت گفت این بر مع شعرش با دیگر پس همچنان فرود می گفت تمت نموند و یک دنیا فرود تصرف نمود این
 خواجه علی انجاشب کرد در حسب حال اهل مردت طغوی ای در گامان چه سبب پیروند این سردان هر دو در زمان ما رستم که در سمرود بگفتی که از شرف ابر
 بوسه داد و خان رگاب ما بکشد بخواب گفت فرود می خریز در بند حق گذاردن است جان آمده و نهاده فلاخاد فینه از سعی که زود بخیر می ستان بر
 در آنکه دست پس از گماند هر چند شرمسار بود زان وان از مردگان حکایت احسان چنین کنند بی الهام پس اوج دلی امتحان ما معلوم میشود که در این روز و در
 این زندگان کنند از آن مردگان سر کین ساخزوده آن خواجهکان عصر بهتر زایش سلبت این خواجهکان چون فرود می شاهنامه را بشت هزار بیت تمام کرد از سلطان
 اجازت عرض نمود سلطان سمرود که پادشاه فرود می شاهنامه را با یاد او پیش برد چون بعضی سید عظیم سخن افتاد خواجه حسن سمرود که سیلاری ز سر سنج بدو دهند که از
 ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بر طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهر لالی کلام موزون برین طرز نطقه نطقه که گوید چنین نظم چون روان که گوید جو
 فرود می اند جهان رسد صیت لطفش بچین بند که گشته است لطفی چنین از محمد زانفایس او بوی جان میدهد ز ترکیبش آب روان بچکد در آن ام کتیب ز زبان
 بر کشید صفت جمله شاعران بر دید میدان پیش آن سلیمان ندیم نظم او در تیغ زن چشم چو بکشود کج که کون پیوارش هم کج ز خواجه حسن
 فتح الفعال گفت هر چند پیلوری زنده در میران احسان پادشاه پر شیه بنجد شخص است سلطان رضای پنهان در کیمیا نخبه تا چون برای حکمت آرای عالی محبت
 که شادی مغرط چون غم بی اندازه نام حیات است اکنون نعوذ بالله اگر این صله که پادشاه بدو سمرود برسد بلا شک معنی پاک و خواجه بود طغوی چون که نشسته
 از اندازه شادی و غم روان نمودند که در دهرم چو بنیاد عمر باندیش شاه کنند آن در و کن نقایش تبا و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه صفت باشد که
 در دستانی شاعر اشعت هزار شقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد در اشعت هزار شقال نقره کفایت سلطان سمرود که اتفاقا بر کمال صحبت مرجع
 و حاشی منیر برستم تخمید موشخت خواجه حسن شصت هزار شقال نقره و صره چند که دایز را پاره کرده پیش فرود می سمرود او در عام بود چون سپردن آید ایاز
 که دو صر پایش او گذر این سمرود می بنایت خوشد شد تصور آنکه ز سر خست چون نگاه کرد نقره بود و نگین گشت و با ایاز گفت که سلطان چنین فرموده بود ایاز حکایت
 پادشاه و خواجه چنانچه عرض رفت من اوله الی هشتره پان کرد فرود می چون این سخن شنید پست هزار شقال نقره بگامی او و پست هزار با زو پست هزار نقالی
 که بر و در عام نشسته بود و یک پیاله شربت بستد و بنوشید و با ایاز گفت که بعضی سلطان رساند تا بداند که این نموده چکد در اینکار کشیدم نادر بر درم و دنیا بود و کخیف آن
 محقر در آن هنگام که چراغ منیر باشش فکرت افزوده ام اصناف و آلف آن شمع بسر سوخته بلکه بنای آن بر تخمید ذکر ناموس نهاده و ابواب شای حمل بر چرخه اول
 کشاده است چون ایاز این سخن بعضی سلطان ساینده سلطان از منی بر منی خشتناک شد و او را خطاب و قتاب عینف دو سمرود که بوسطن این حرکات
 عرض از عرض تریخ و شرب شعر اسامی و بانواع نگویش ندانم در زبان آن طایفه انداختی حسن ر جواب گفت که صله پادشاه از یکدم تا صدوم مساوست اگر
 مشت خاک از حضرت سلطان بدو دستا ندی باستی که اندوی اعزاز و اکرام آخر بجای تو تیا در با صره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت سیر نیچ ادب و
 کیمیاست در زور دیدی چنانچه استمد کفته است لطمه عطا کرد که پادشاه بسیار شکر کرد باید نگاه که هر کس که منظور شاهی بود نزار در سیم
 کاهی بود که تریل باید بر قطره شو تو این نکته از زمین بگشت مشنو ز بلبلان بود قطره از ابتدا و لیکن شود سیل روانها چون میبندی این سخن سلطان عرض کرد
 غرض سلطان با فرود می بد شد و سمرود که آن قریطرا با داد در پای سل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بیاد بان سازم حکایت غضب سلطان فرود می گفتند از
 بنایت بر سید و تیر شد و نایق فرود می و هر چه بارگاه سلطان بود با داد چون سلطان بطهارت خانه در با چرخه در آمد سمرود می فرود می سلطان افتاد و جسوع نمود گفت
 در حضرت پادشاه چنان نمودند که بنده از دست راطه و رو هفتنه است تخاک خلاف نموده ولی دلی که صله سلطان نشدم بنایت سلطان بر نسبت است و بر تقدیر چرخه

که گویند چون ز مالک سلطان زهر طایفه کرده بود و ترساستند و حسرت بر دیوان پادشاه میدهند این بنده یکی از آن خوانین شمارند و خطاب قتل و اریاف روح از زبان
 ناتوان بردارند نظم چو در ملک سلطان که چرخ مستور بسی هست ترساو کبر دیود کز ایشان کسبند که کفایت کنند زرد مال خوشان حمایت کنند گرفتند
 در وطن عدلش ستر شده این ذکر دشمن و زکار چه باشد که سلطان کردون مشکوه رهبر شماردیکی زبان کرد چون صبر نمود این پاپت را در برید خوانند
 از حدیث فردوسی صورت تشویر و مرآت ضمیر مرثم شد و التهاب نیران غمش برلال لطف منطقی گشت و از آن اندیشه باز آمد مثنوی بسوسید سسر و دسی آنکه زمین
 بمالید بر خاک رهش چنین برورفت آنکه زورگاه شاه ولی کرد از آن خطه آهنگ باد چون بمنزل خود معاودت کرد چند هزار پست دیگر کشف بود با مباحض نبره بود
 و ستود از پاره پاره کرد و در آتش اندخت و بسخت نظم زلال و آن سخن این نظم پاک در آتش نهند و نیارود پاک اگر چه شود کشته آتش ناست و لیکن شد
 آن آب در آتش خراب چون عازم شد که از غزنی سپرون مسجد جامع در شد در وضعیکه پادشاهی نشستان و پست بر دیوار نوشت مثنوی غنچه در که محمودی
 در یاست چگونه دریا کز آنکه پیدامینت چه غوطه زوم و اندر نویدیم در کناه بخت منت این کناه در یاست پس از مسجد سپرون آمد شطاعت زاد سرفراز
 و چون در با ایازسانی ابوت استحکام یافته بود کتوبی بدو داده و کتوت ای سسر زرد چون زاین تاریخ پست روز در کند و هنگامیکه سلطان فراغ خاطر داشته باشد زیرا
 بدور سان روی همدیکه بسوسید و فردوسی بر رفت چون پست روز از آن کتوبی از آن کتوبی بعضی سلطان ساینده چون در آن بدشت اپات هجویه در آنجا نوشته
 القصد چون سسر و دسی کتوب تسلیم ایاز کرد و از غزنی سپرون آمد و بیچ زاورا حله سسر زرد پست روز در دوش و عصابست پیاده روی بر راه نهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان و
 خواستند که از غت فردوسی برید و حق مسابقت بجا آورند و سباب سسر زردت کردند اما از غت پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز غت سسر و دسی چنان
 شایسته مردت و مردمی او بود و سباب سسر و دسی فرستاد و چنانکه بکس آن اطلاع نیافت القصد احوال فردوسی بی التفاتی شاه و ظلم وزیر حاسد در اطراف آشنایان یافت و هر کس که
 اهل انصاف بود از آن حالات دشت و چون خبر این قتلستان سید ناصر ملک که والی آن محل بود با سسر و دسی محبتی دشت و در آن مین که فردوسی رودیت قستان رسید کسی خبر
 ناصر ملک ساینده پس مباحثی از عمران خاص فرستاده فردوسیر با غزنی تمام قستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی را خاطر دشت که در باب شرح حال خود و ظلم
 سلطان حسد و زینت که در روی و زکار بماند سبازد اکثر آن بدنت باشد چون ناصر ملک از دولتخواهان سلطان بود فردوسیر گفت که بد کوفی طور اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهان
 و از اینگونه آنچه موجب تشکین خاطر او بود قول او غلابی آورده و صد هزار درم با دو والتامیس که دیکه هیچ سخن شکایت سلطان بخوید و نفرستد نیز نگذارد و با کسی نگوید و نویسد
 و فردوسیر نیز ترود و تفرقه از غنیمت کم شد بود از آن اپات که کشف بود پیشان شد پس زان که شکایت از پادشاه حسن مینامی کرده بود این اپات دیگر کشف نظم غزنی مرا که چ
 خون شد بجز زیند او آن شاه پیدا کرد که آن هیچ شدر پنج سی ساله ام شیند از زمین آسمان لاهم میخو اتم تا فغاننا کنم بختی از دستاننا کنم چو از نیکو نهاد
 بخت از آن پس رآیم بدای دشت بگویم ز یاد دشمن نیز از پیش ترسم بمیند از خداوند عرش کتم آستان و سیاه از تخت که تو اند از پیچ آب شست
 چو دشمن میند از دوست باز تیغ زبانش کتم پست باز دلیکن سسر و دسی محشم ندانم زین پیش سر چون کشم فرستادم رکشف دشم نزدیک خود هیچ نگذاشتم اگر
 باشد این گفتنا صواب بسوزان آتش بشوآن در آب کد شتم یا سسر و دسی ای ازین اوسه تا بدیکه سرای رسد لطف نیردان بفریاد من ستانده شزار و داد من
 فی الجمله اصد لیک و را با غزنی تمام رو بکرد و غایت محرمیت و کستامی که او را با سلطان بود کتوبی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که سسر و دسی را در سی سال افساد
 هر گونه فساد اندیش از درگاه بارفت نا امید باز کردند و تمام شکایت فردوسی از غزنی و سوز و کد ز که مشاهده کرد عرض دشت نمود این و پست در آنجا نوشت نظم
 کد شتم یا سسر و دسی ای ازین اوسه تا بدیکه سرای رسد لطف نیردان بفریاد من ستانده شزار و داد من پیش سلطان دستا و اتفاقاً در جمعه بود که عرض دشت محشم
 برسد و سلطان نیز از آن روز که فردوسی و پست بر دیوار مسجد نوشته بود چنانچه ذکر آن فت جامع نیامد بود و چون این همه پادشاهان بسیار متغیر و متفکر شد و در آن نظر از
 مسجد سپرون آمد چون بارگاه رسید عرض دشت محشم مذکور از قستان بر رسید پس بچارگی شاملم ترکشت و ازین و پست که محشم در نامه نوشته بود غزنی در دل سلطان پیدا شد
 صبی مقرب آنحضرت که معتقد سسر و دسی بودند و در این مدت مجال نمیدند فرصت غنیمت شمرده عرض دشتند که از حد آنچه ایت ظلم عظیم و مکابره لطیف بر فردوسی رسیده
 و شک نیست که ذکر این ایتها ایام باقی ماند و بعد ایوم دشمنان این حکایت بدستانها باز گویند و جل بخل دخت کنند و سوزدار و دشت هزار دینار زر در جسنرانه که چندین هزار
 تومان باشد هرگز تدارک شو بکرد و اپاتیرا که با یاز داده بود ظاهر شد و سلطان بجای متغیر شد و بد آنجا ایت که خیانت با سسر و دسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میندیرا
 بخطاب عظیم مخاطب دشت بلکه نام آن بد سسر جام بر جیده اموات بر کاشت نظم چو سسر و دسی آن مردد الا که عین شد همیندی پهنر ادیت بسی زبان فرومایه
 و زاوی سبب برنج و حرمان کشید طسعت مکافات آفا کرد سرش دم تیغ انا کرد پس فردوسی از خوف سیاست سلطان بماند از آن فت و در آنجا با صلاح
 شاهنامه مشغول گشت و در آن زمان الی ماند از آن سسر زردان فرزان شمس المعالی قابوس بن شیکر بن منوچهر بن شمس المعالی بود و سپر او داد سلطان بود و از طرف
 مادر دختر زاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است نظم ز غزنی چو فردوسی آمد برون از آنجا بماند از آن شد درون بخت و آنجا با طعن فدا شد
 حکایت بر اینجه با صلاح شهنامه کرد و هیچ زشتان آن نامه نگذاشت هیچ در آن بوم و چون توقف نمود بشهنامه در پیش استود بنطیکه بر سسر و دسی نهاد بشکر
 شعر اپایش فدا ستایش چنانچه آن شاعر کد تیره شب کمران ماه را نگاه شخصی بر سل شد که حکایت اوسه والی رسانید و گفت شاعری از اهل طوس آمده است و اهل
 تیغ است و کتابی آورده است که در غزنی منظم در آورده و آنرا شهنامه میخوانند و میخواهد که بعضی پادشاه رساند و الی قتل او و سلطان تمام معلوم دشت و از غلات شیوه

گفت چون او دستار اهل سنت اگر کتاب نبرد نام شایسته در حق او کم القمه چون فرود کتاب شد نام پیش از آنکه زانیدالی نجایت زان کتاب خرم و مسرور
 شد و غریت بر توفیق او تقسیم داد و باز مواجده و معاينه سلطان را ندیده افتاد و صلح میکنی مش او فرستاد و مهتدندری نمود و کنت چون سلطان از تو آمده است مباد
 توقف تو حضرت عاید کرد و اکنون این مختبر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تجویز کن لطمه چو سندروسی آن خود و اشفاق ای کزیده سخنهای عالی
 شنید پذیرفت و براج خاطر نکاشت همه پیشش ل بر غریت کاشت گرفت آن عطارد بس شاد شد از اینجا که سوسی نبرد شد چون رنج داد در آمد
 با یکس از اینجا سابقه معرفتی بدشت چند روز در وحشت تنهایی گذرانید و زنی هست که با او سابق معرفتی و حقوق قدیم بدشت انواع اکرام و احترام با او جای آورد و در
 اوقات خود بود و چون در مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار بر آسود لطمه در آنجا دخت اقامت نشاند زود من بخار مشقت نشاند از اول حکایات خود باز گفت
 بر آنچه از زمان بد با او از کنت چون سندروسی حال خود سر پریش آنجرا کنت تا جرد و کنت بجهت که سندر جام کار در سایه خلیفه آر مییدی و بدار السلام رسیدی اکنون
 این باش بوده و از حوادث و مکاره زمان مرده که پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست که باشد که احوال تو سبب وزیر سامنم خلیفه را مطلع گرداند طنومی پس کتاب
 شد تا جرنیک رای نزدیک دستور مثل کشای حکایات فردوسی پسر بیان کرد پیش و سر بر چو بر حال او کشت واقف وزیر که در فضل و دانش بد
 بی نظیر طلبگرش آن طهر دین داد نشاندش بجز از تشریف و داد چون فردوسی را طاهر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقائق علوم و سپه بیکانه روزگار
 بود و قصیده تازی که بیان معانی بدیع سخن و چون زر زر در صدف پاض ارج و کون بود بعضی زیر رسانید ضمایه بنا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت
 او و عجب نمودند و او را حرمی چنانچه شایسته بود نمودند و وزیر او را در حرم خود مسکن آوردند که تر از خلیفه برقی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صفت
 سخنوری و آواز و فضل تو سبب شریف او رسید است لطمه وزیر همایون اش پست سزاوار صدر و سزاوار دست سخنها فردوسی از پیش کم که خسته بود
 بود و خاطر درم چو پاسبان خلیفه نهاد چو در جمله در کوشش او جای اد سخنها سلطان پر خاشاوی در از رنج سی سال پادشاهی و کز قصه زمینها
 سخله خوی بر اندیش بدسیرت و هیزه کوی پیش خلیفه همه باز گفت که در از طعنه بیان نشاید صفت چون خلیفه از حال سندروسی آگاه شد شمال فرمود
 فردوس را بر بند و او را از آنکش نوده فردوسی هزار بیت در مدح او انشا فرمود چون بعضی رسانید خلیفه را غر از او بسیار نپرده ر باعی پس آنکه خلیفه که پیش کرد
 با لطاف شاهانه همیشه که سخلوت نبرد خویش او داد همیشه ایچم قدر و مهم جاه داد بدو گفت که ایچم دیکو سیر سز در بر آری بخور شید سر چون
 بی کرده و در خویش تازک کند چرخت اگر خویش که هر دل که در وی بود حجت شاه نباید در او خرن اندوه راه چون سندروسی در نبرد دخت اقامت بدست
 و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل نبرد صحبت آنکه مدح لوک عجم بود عیب میکردند فردوسی قصه یوسف را که در دست آن محمد کور است بنظم آورد شعر حکایات از تنها
 پس خوش است سخنها جان پروردگش است پانصد از قول دارخوان که ستایدت مرد پسران الف نام را کت آیات را سخنان بدانی
 حکایات را چون قصه یوسف بعضی رسانید خلیفه و اهل نبرد او خوش افتاد و ترتبت او نپروند و بداند قی طایر مخفی و محبت سلطان بقوام و جوانی استقامت و شکستاف
 حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن کتری و همای بلند پرواز چرخ هنر پروری در استان احسان و در گزینستان خلیفه نبرد آورید و سنایم قیامت
 و حایت و بر اطراف و اکناف ریاض حصول او دیده طنومی چو در ظل والی و راجای شد چو طوطی بشکر شکر خای شد بر آسود و در ظل امن امان ز سپه و سلطان
 چو در زمان سلطان محمود کتوبی بدار انخلا و دستماد و اساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد چون کتوب نبرد خلیفه رسید سندر بود که در نظر کتابت سلطان نوشتند
 که الم و السلام چون سول معاودت نمود جواب کتوب پاورد و در باب فکرت و خداوندان حدس کیاست در آن دو حرف منجب بماند و سلطان نجایت تشکر شد
 و از دایان پرسید که این دو حرف شایسته بحیثیت اهل سپاه در آن نمودند خرام گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان اسپرم خلیفه در جواب تو
 الم ترکیف فعل تکب با مصحاب الفیل سلطان نجایت مسرور شد و ایشانرا خلعت داد لطمه هنر ایچم مرد سندر و کند سز از حیب اقبال سپهر کند هنر پر کجا افکند
 سایه چو ظل همایش بد پانیه کجایی سندر شد سیر نیاز هنر مند هر جا بود سرفراز بسوی هنر و از آن تا فتم که کام دو کیتی از وی فتم هزار خرد هست بایسته تر
 بدن از جان کشته شایسته تر سلطان را بعد از چند روزه اعیبه محاربه و مضاربه یکی از اعداد خاطر افاد پیش از رفتن نامه سندر بود و با یکی از روزگفت که در این کتاب است
 در تهدید چه خواهی نوشت گفت آنکه ابوالقاسم سندروسی گفته است شعر اگر سندر بکام من آید جواب من کز و میدان افراسیاب سلطان سندر بود که آن چهاره
 از ما قطع نشد و از اشعه انوار معارف ما بر تومی در شبستان آلال و منکس نخت طنومی سندر دو سال پنج و ششت کیش که تا لطمه شناسه در هم کشید بسی خواص در جواب
 نمود در فکر زانیدیه بردل کشود در آن راه چندان تجاور بماند که کافر بر شک عارض نشاند سپس سلطان افرمود تا شست هزار دنیا را خلا با طلقی شایه بدو رساند
 و عذرهای از او بخواهند چون سلطان بدو دستماد فردوسی را سخا شایسته شده از بغداد بطوس معاودت نمود و زنی را بازار طوس سیکد شست دید که کودکی این بیت میخواند
 اگر شاه را شاه بودی پدر سیر بجنادی مرا تاج زر و سندر و سوزی از نجایت حرمان که از مساعی همیاید بدیده بی آبی نبرد و غشی کرد چون در آنجا بدو منع رخس از قالب
 نفس طیران پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوس سیر بمقبره میرزنده سلطان سید و بشهر طوس رسد در آرد و در دیر و سیرا خرمی بود آن صله پریش او بردند از قول و منع نبرد
 و اتفاقی بیچ بدان مقدار کرد و آن وجه را بنیای او قاف او صرف کردند و بعضی گویند که خبر فردوسی کنت برادر هم همیشه غم آن بود که بد کتاب طوس سوز استکناک رفته
 کند و آن چیز از ویاد کار ماند اکنون این چه صرف آن باید کرد و القمه چنان کردند که چاهش کنت و آن معروف بنده عایشه فرج شد هنوز آثار آن با هیبت و حکیم نامه خرم و در

اورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت از هجری بره طوس سپیدم رباطی بزرگ نوساخته بودند پسیدم که این باط که ساخته است کشتن این باط از وجه صلیب بود
 که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او رسید کشتن او فایده است و وارث او مسئول کرد و عمر مذکوره است سلطان کرد سلطان فرمود که همه بجا کشتن
 این باط فایده و جادوست چنین گویند که چون سنردوسی را وفات رسید هم در آن باغ او دفن کردند و شیخ بزرگوار زان شیخ ابوالقاسم کرکانی رحمه الله علیه که بزرگ
 عصر بود بنماز جنازه او حاضر گشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن به بنیان حرف کرد و چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد
 و کتفم چون شیخ در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دیده و قهر با عظمت و نظر پدید آمد بدانجا در شد سریری از یاقوت دید که کت این سریر از آن کیست رضوان جواب گفت
 که از آن فردوسی است و در آن حال یک فردوسی پیدا شد و جامه نبر پوشیده و تاج ز مردنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جامه و حرمت از کجا پیدا کردی گفت
 از یکدی و پت توحید حضرت حق بسی از تعالی عرشانه و عم نواله و عظم سلطانه و بھر برانه و آن پت توحید که گفته ام محبت است تائیس کتم از دپاک را که گوید اینا کند خاک
 بودی بدانش و شیر کند پیشه پسرل خکی دلیر اکثر مورخین را بجا این پت مینویسند «جانابندی و بستی تویی» «ندانم چه آنچه هستی تویی» حضرت شیخ

حضرت شیخ و سپس اندر شیران عزیز چون بعد از خواب پدید آمد بر سر مشرودوسی رفت و نماز بگذارد و خوابه
 دید و بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد که خداوند اولاد حسنه او ظاهر او باطن طیبیت خوش است قدر
 شناسی در این حمیده سپهر سهام عاده را عاقبت کند تویی که گذشت شوکت محمود در زمانه نماند و خزان
 فناء که شناخت قدر سنردوسی مولوی محمد سعید رامپوری در تاریخ تمام تصحیح و طبع کلکتہ این ایست مطابق
 سال هجری ۱۲۳۰ فرموده «یکه بردی بکام سنردوسی» «خطی از کلام سنردوسی» «زاقاب طبعیت تو
 شده روز خشنده شام سنردوسی» «گفت طبع سین طبع که بار» «زند شد از تو نام سنردوسی
 و سیند تاریخ مطابق سال ۱۲۳۰ عیسوی فرموده «بکج خنخ که چه سخن بود فردوسی
 ولی ز خاطر ما بد بلاق سینان بر» «ز بی رسائی دستت بستش آوردی» «بفکر
 بز نشاندی بکسی خاطر» «و هر یک را مصرع آخر تا بحسنت والسلام
 علی من اتبع الهدی» «سکه کاندرخن سنردوسی طوسی
 تا نپنداری که کس از جمله انسی نشاند» «اول ز بالای کس
 بر زمین آمد سخن» «او سالار بود و دانش
 بر سر کرسی نشاند» «کتبه الفیض علیکم
 الطاطبانی الاصفهانی الازدستانی

۱۲۳۰ هـ

کشاور در هجرت سلطان محمود

ای شاه محمود کشور کشاکش	از کس که ترسی ترس از خدای	که پیش از تو شان فرزندان	همه تا حداران کیهان بدند	فرزون از تو بودند کسیر سباه	بکج و سپاه و تخت و کلاه
نخوردند جز خوبی و دوستی	گشتند که دم و کاستی	همه داد کردند بر دست	نبودند جز پاک بزدان سپه	مخستند از هر جز نام نیک	وز آن نام حسین سرتیگ
هر آن شه که در بند و نیاید	بند و یک ایل خرد خوار بود	گر آید و که شامی بختی ترا	بگوئی که این خیره کشن چپا	نمیدی تو این خاطر تیز من	نمیدیشی از تیغ خور زین
که بدین بد کیش خانی مرا	منم شمشیر ز میش خانی مرا	مرا غمزه کردند کان سخن	بمهری و علی شد کهن	هر کس که در دلش کهن نیست	از درد جهان هزاره که گشت
منم بنده هر دو تا رستخیز	اگر شه کند پیکرم بریز نیز	من زهر این مرد شه کند	اگر تیغ شه بگذر بر سرم	بناشد جز از بی بدوشش	که نیرودان بسوزد با تشش
منم بنده ایل پت بنی	ستاییده خاک پای منی	مرا سهم دادی که در پای من	تنت را بسایم چو در پای من	شرسم که دارم ز روشنی	بدل مهر جان منی علی
په گفتن از خداوند شیران و	خداوند ما رو خداوند منی	که من شمر علم علم دست	درست این سخن گفت سپه	کوهی هم کاین سخن از آوا	تو کوئی ده گوشم بر آواز آوا
چو باشد عقل تدبیر داری	بند منی و علی کیر جانی	گرت زین آید کین گشت	چنین است این سهم شاه	باین ادهم هم باین کندم	چنانندان خاک پی حیدم
ابا دیگران هر را کار نیست	بر این در جای کفار نیست	اگر شاه محمود را این سخن بگذر	مرا و را بکج سپه خود	چو بر تخت شاهی نشاندند	تبی و علی را بد کیر سراسی
گر از مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حاجت کنم	چنان بود شهر یاران بود	سایم بر تا حداران بود	که فردوسی طوسی کین گشت	باین نام بر نام محمود گفت
شام منی و علی گفت ام	که رای منی بسی سفتم	چو فردوسی اندر زمانه بود	بدان بد که بخش جان بود	نخردی را این نام من نگاه	بکشاید کوی کشتی بند
هر کس که شعر مرا گوید	بخیر بخش کردون کرد تو	من این نام شهر یاران پیش	بکشم بدین نغمه کفار خوش	چو عمر منم بزرگ پشاه شد	امیدم بیکاره بر باد شد

بسی سال اندر سرای سنج
 ز برکتوان ز خندان خود
 ز مردان نامی بود مصاف
 چون شایب سام ز میان کرد
 چون در زده شاد بود کزین
 چو دارائی از اب به میان
 چنین اندران کردن گشتن
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بین نامی بر سر ما کنند
 بر پادشاه پیکر من گشت کرد
 جهان از سخن کرده ام چون گشت
 بسی رنج بردم درین سال
 بدین بند شایب است تمام
 که کردار شاه با نوبدی
 چو سی بر دم به شام سنج
 شاعری بر زیدم کنج شاه
 سزایان بر او گشتن
 در زجوی خلدش من بگفتن
 و کردن شومی زده گشت کرد
 لب اصل چشم بی داشتن
 جهاندارا که پاک نامی بی

چنین رنج بردم با سنج
 ز صحرای دریا و از خشک و
 ز گردان جنگی که زدم و
 جهان پهلوانان دست بزر
 سواران میدان شیران گشتن
 سکنند که بد شاه شاهان
 که دام یکایک از ایشان گشتن
 که مانند تور جهان اویکار
 بخواند بر کشتن که در زخ
 فرزند ز خمر جو گشت کرد
 ازین شمشیر سخن گشت
 بجز زنده که دم بدین ناپسی
 و کردن بر بارش نامی بکار
 هر اسیرم ز زان بر نوبدی
 که شام مجید پادش گشت
 از آن من شاعری خردم
 و زایشان امید بی داشتن
 پنج بکنین ز می شومند
 از و جزیب پای نیانی کرد
 بود خاک ز دیده با داشتن
 در این راه دانش گزینی
 از آن گشتم این پنهانی
 و کرد شاعر از نیان زاده

ز ایهات غم دوره سی نر
 و کرد که در شیر ز سپل یک
 همان ناداران با جا و آب
 چون پوشک هفت دیو بند
 همان امور شاه لربست
 چو شاه اردشیر و چو شاپور
 همه مرده اند روزگار دراز
 شامی با کرد و خراب
 ز نیکو نه دادی مرا تو نوبدی
 اگر ماضی بود از دستمان
 سخن گستران بچکان بود
 جهاندارا که سستی تنگ
 چو بیم دارش نند
 چو اندر تبارش ز بی نوبدی
 مرا ز چنان بی نیازی
 شیری از ستر ماری سخن
 سر بسته خویش کم کرد
 سر انجام کومر بکار آورد
 ز بد کومران بنام گشت
 چو پروردگار شمشیر خدای
 سینه می چون نیکو نه کرد
 که تا شاه کبر و از این گشت
 همان حرمت خود نکرده
 تا لم بدگاه نیردان پاک
 که یارب رویش از تن بسوز

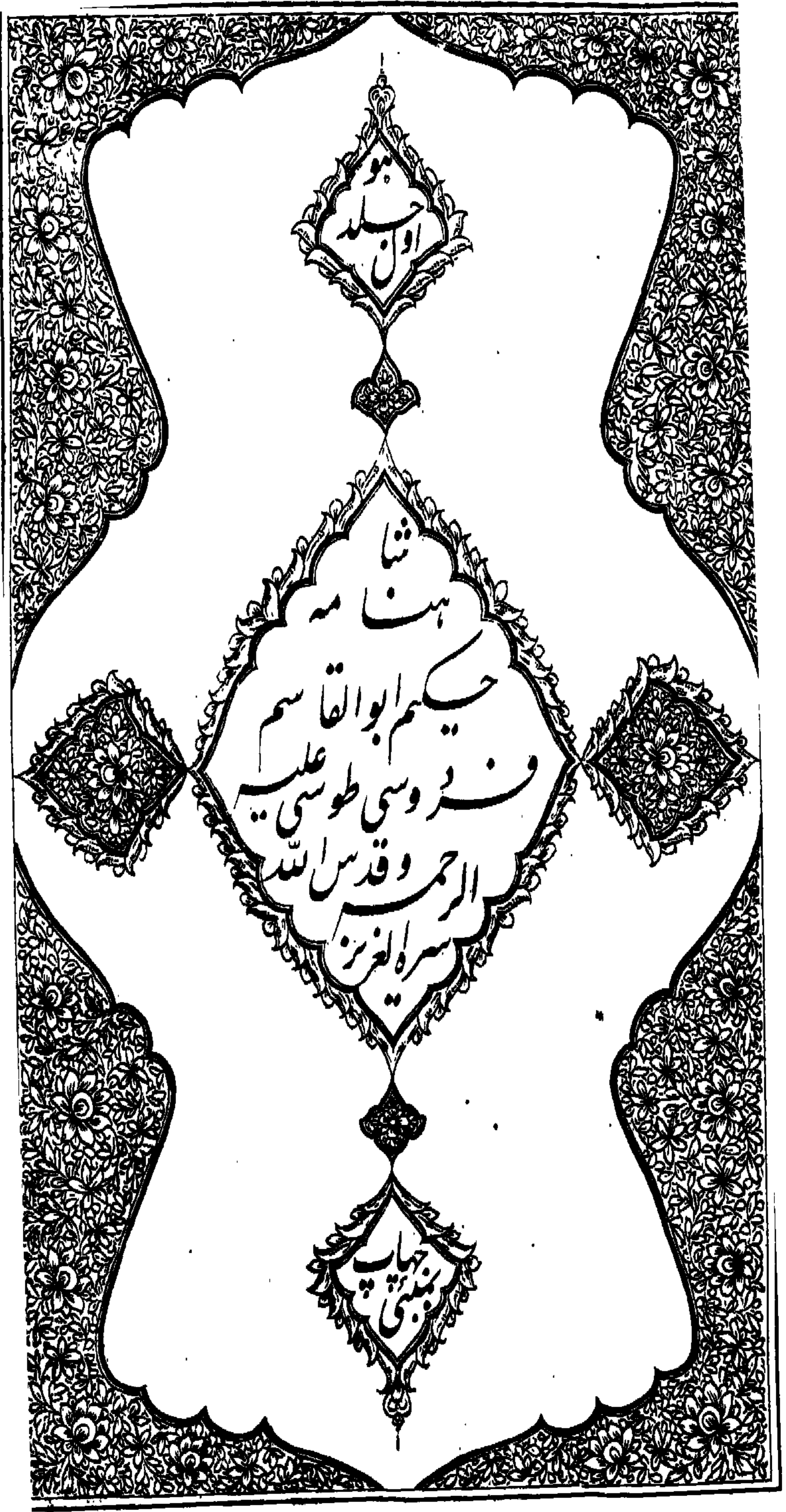
مر آن جمله در شیوه کار
 ز حضرت دانا زده و نیک
 چو توره چو سلمه چو فراسیا
 منوچهر و جمشید شاه بنده
 ز زیر سپهدار و کشتاب
 چو بگرام و نو شیروان سخن
 شد از گفتن من ایشان با
 ز باران از ماتش آب
 ز این بدم از شاه گیتی سپید
 که اندیشه کردی ز این داستان
 سخنهای نازده چو پودمان
 هر ابر سرگاه بودی نشت
 ز بیم داران نیان بود
 نیان است نام ز بر کان شود
 میان یلان نرسد
 که گیش و اردن این دین
 بچپ اندرون پرورد
 همان بیوه تلخ بار آورد
 نشاید شدن سپاسی
 نیانی تو بر بند نیردان گشت
 ز این شان رسم گمن
 که این پس ماند چه باشد
 که شاعر جو رنج بد بود
 قشانه بر سر پر کند خاک
 دل بنده مستحق بر سوز

از شیر و شیر و گان گند
 ز نیک غول ز جادوی
 چو شاه آفریدون چون کیتا
 چو کاوس و کجسرتا چو
 چو با سب گند شمار سپهر
 چو پرویز هر چو چو پورش قباد
 چو عیسی این مرد کار نام
 بی افکندم از نظم کاج بند
 بداندیش کن در نیکی بیاد
 بگشای کن در سخن
 و یک ار چه بود ز ایشان
 که سفله خدای هستی با
 اگر شاعر شاه نوبدی
 کف شاه محمود عالی تبار
 سپادش کنج مرده گشت
 پرستار زاده نیاید بکار
 درختی که تختت ویران
 بعبیر فروشان اگر بگذری
 نیان پاک زاده دارید امید
 زرد کی سر اسر بشارت
 و کرد کون کردی بگام نگاه
 با نیش از نپند بر کین
 با ندها تا قیامت بجا

ز او پال از تنهای گند
 کز ایشان بگردن میزند
 چو ضحاک بدیش بدین
 چو رستم چو رستم تن مور
 فرو زنده تر بد تا بنده
 چو خسرو که بر دینا شن
 سر سر همه زنده که دم بنام
 که از باد و باران نیان بگند
 سخنهای سیکم بید کرد
 با دستم از طبع داد سخن
 همانا گشتت از ایشان
 جو از دور تنگستی مباد
 بس بر نهادهی مرا تا زرد
 نه اندر نه آمد سینه در چاه
 بمن خبر بهای شاعری
 اگر چند دارد در شهر بار
 گرش ز نشانی باع
 شود جامه تو همه غمگری
 که ز کنی بستن بخورد
 و و صد گفته چون نیم کرد
 گشتی چنین روز کار



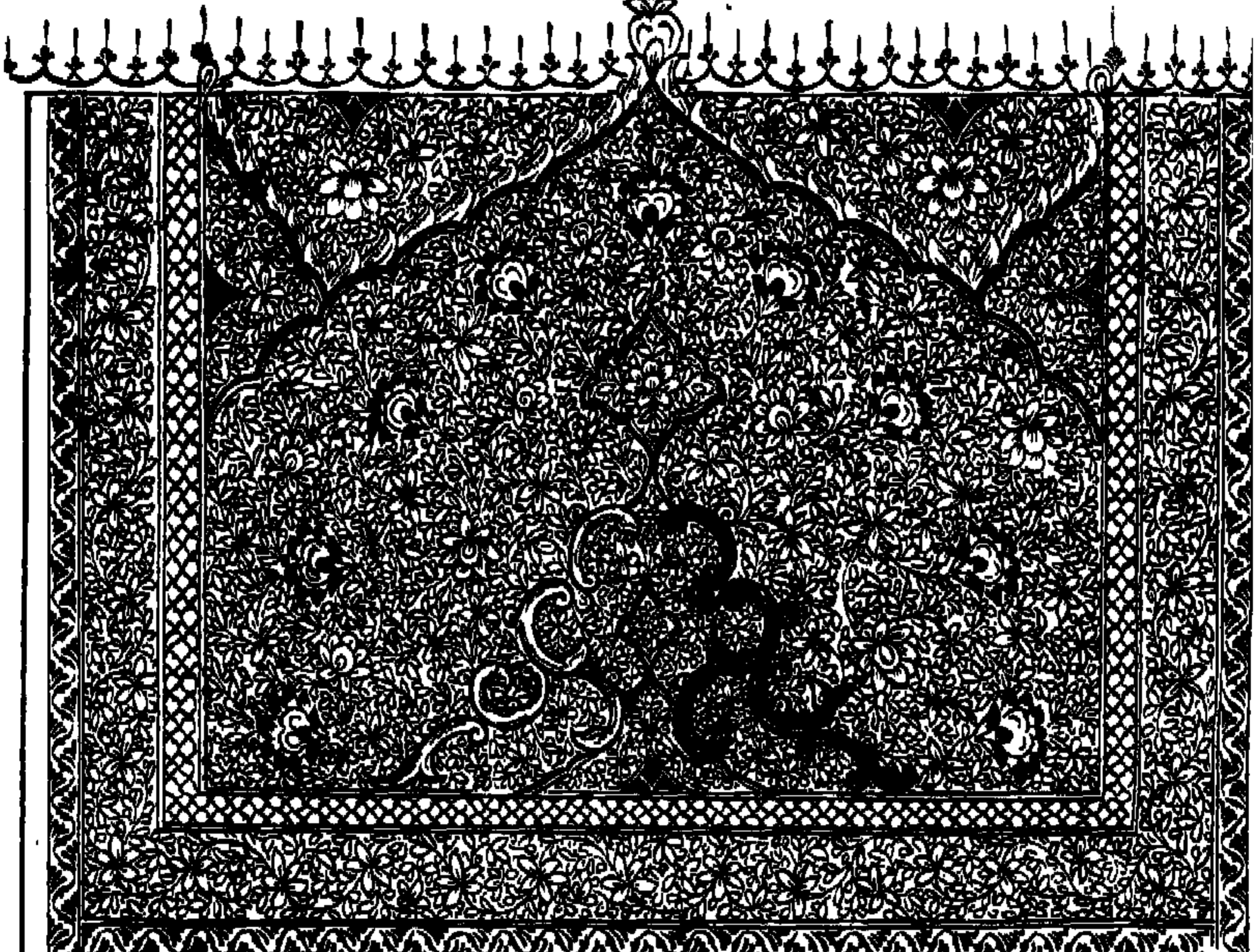
نارنگاه و تصویر سلطان محمود و نسروسی و عنصری و فرخی و عسجدی



اول

بسم ابوالقاسم
وزوسی طوسی
الرحمن و قدس الله
سره الغریز

جبار



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم خداوند جهان گسسته
ز نام و نشان کمان برتست
سخن هر چه زین که برانج
خدا که سخن برگزینت همی
پرستنده باشی چندتا
ازین پرده برتر سخن گاهیت
خرد بهتر از هر جایز دستا
مرد بنمای خرد و گلشای
چه گفت آن نهر مند مرد خرد
از وی بهره و سپهر چمن
چسب تو گوش نیت چشمت
تو می کرده که کار جهان
ز پرورشش چون سخن شوی
که نیروان ناخیز چسبید
یکی آشی بر شده تاناک
چو این چاکر هر سبای آید
ابر و دوده هفت شد کله
چو رویا و چون کوه چون
ستاره بسر بر شکستنی نمود
بیا بگذار در خرابان نیرودی

گر این برتر از پیش بر کن
نکارنده بر شده کو برست
نیاید بدو راه جان گسسته
سماز اگر نیند که نیندگی
بهر نامش از رف کردن نگاه
به پیش اندیشه راه بیت
ستایش ستر را با ز راه
خرد دست گیر بهره و سرا
که دانا ز گفت با و خرد
گسسته خرد پای از بند
گر این سته رسد نیک بچا
ششای سسی آشکاره نمان
را آموختن بچران نمنوی
بدان تا توانی آمدید
سیان بود آسب از بر تیر و کا
ز بهر سبب سبب سبب
گرفتن هر یک ستر و کا
زمین شد بگر جاده و شرف
بجاک ندر و ن و شانی
پنوی چو پونیک ن هر سول

خداوند نام و خداوند علی
بسنندگان آسز نیند
خرد را و جان همی بخرد
بدین است را می جان بود
گسسته ای خرد و سنج
خرد و خسر شیران
از و شادمانی و ز او مرست
کسی گسسته ز اندر پیش
خرد جسم و جانست چون
خرد را و جان که یار گسسته
همیشه خسر و راتو ستر
چو دید سیاهی شایخ سخن

خداوند ز می و بهنمای
نپنی مر جان و سینه
در اندیشه ستمگی کج خرد
ستود ستر نیندگی توان
گفتار اندر ستمش خرد
بدین جای که گفتن اند خرد
خرد زیور نامداران بود
از و بیت ستر نیندگی
دش کرده ز کرده خورش
تو خیم شادان جهان نیری
او که من ستایم که یار گسسته
بد و جانست از ما ستر آده
بدانی که دانش نیاید

خداوند کعبان کران
نیاید بدو سینه ستر
ستودن نماند کس افکند
به پیش باید که خست شوی
توانا بود هر که دانا بود
بگو تا چه داری پارا خرد
خرد زنده جاودانی شای
خرد و ستر و مرد و ستر
همینا بود و نماند و را
گسسته آتشش خرد و ستر
بچا چو کس نیت کج چو ستر
بگشاره اندک کان آه جوی
ز آغاز باید که دانی در ست
وز او باید که چه ستر چا
وزان پس آرام سرد می
پیدا این گسسته
فلکها یک اندر که ستر
زمین بلند می بند جاک
کیا رست با چند کوه
سرسش نیر ما بسان

خرد زنده ماه و تا مید
که او برتر از نام و از جای
سیان بندی را با بدست
از گفتار بکار کج شوی
ز دانشش سپید برنا بود
که گوش نویسنده ز و بر خرد
خرد مایه زندگانی شناس
بناشد می شادمان کران
همان جیش بچانه دارد و را
کعبان جانست آن پس
ازین پس بکار و نش چو بود
بگسسته پیوی دهر کس کوی
سرای که هر آن گسسته
بر آورده سپسرخ سپرد کا
ز سردی همان از تری ندر
شکستی نماینده نو بنو
بگسسته چون کار پسته
یکی مرکز می ستر و دیا
نیر اندر آمد سر نشان
نگه کرد باید بکار گسسته

<p>خود خواب آرام جویدگی چو دانای تو انا بدو او که سرس هست بر شد چو پند مگر مردی حسرت دانی بی شیتدم زوانا که گویند برنج اندر هست استخود نه از که کشش آرام کردی بچندان فروغ و بچندان که هر با مددی چو زین مخبرند مگر یک در که گذر چو سی و زگر کشش میباید که رشب منایش کند شتر بدینسان بنادش خلد و چو خرابی که یابی هر بد تو از این دهنش را بد عمر کرد اسلام را آشکار که من شمر علمت مست علی ز چنین گفت و دیگر چو هشاو کشتی بر او ساخت خردمند کرد دور در پای همانا که باشد مراد است گرت زین به این گاه است مگر تا نداری به بازی جهان ازین سخن چند را نم می اگر بر درخت برودند جا کزان نامه نامر و شمشیر یکی نامه بدان که باستان پرده سپیده روز کار نیست که گیتی آقا چون و شتاب چو بشیند از ایشان سپید چو از دفرین استانهایی بنظم علم این نامه گفت بناخومی بد جان شیرین برفت او دین نامه کاشد دل روشن چون یک شتاب که خود در گم ناشد سی برایکویه یکسند یکد شتم</p>	<p>وزان مذکی کام جویدگی از ایراکو دیح سپهان بکشار جنب خرد کار بند جز این اندانی نشانی بی چه دهنم را از جهان آردن نیاید کسی کج با برده رخ نه چون تباهی فریدی بسیار است چون بوز و مرغ ز خاور بر آرد من زنده بناشد زین یکد شت دور ز رود و شب ز نیم تو را در ششانی و بد شتر بود تا بود هم بدین یک سرا اندر نیاری بدام نه رستم کاری بیاید پار است کیتی حوایج درستان سخن گفت چو پند کزانسان قوی شد هر کوی همه باد با نهار پس نه گرانه نه سپیدون ناپدید خداوند تاج و لوا و سیر چنین است این راه است نه مگر مدی از نیک پی هم همانا که اشش ز انم می سپاهم کاز بر شدن نیست بکیتی به نام یکی یاد کار فراوان با ندر دن تسان که نشسته سخن نامه با جسته که آیدون بما خوار یکد شتند یکی نامه نامه گفت بد همینو اند خوند بر هر کسی از و شادان شد دل کمن بوزان جهان لش کز و شتاب چنان سخت پیدا و خلد سوی تخت شاه جهان کجا بیاید سپردن بیکر کسی سخن را نهفته همید شتم</p>	<p>نه کو یاز بان نه بویا خرد چنین است فرجام و کاب پذیرنده بوشش با غرض ترا از دو کیستی برود و کنه کن سر انجام خود پس کنه کن بر این کینه تیر ازودان فرونی و روز گفتار از اندر شش اشباب و ماه زین پوشد از نور پیرایه ایا که تو آفتاب بی پدید آید آنگاه با یک زرد بد و هفته کرد تمام در</p>	<p>ز خاور ز خاکش تن پند ندانند کسی آشکار و نه مراد و دودام فرمان بر بچندین میاخی سرورده چو کاری میایی می بر کن که در مان از رویتش زود بدونیک ز دیک آشکار گفتار از اندر شش اشباب و ماه شود سینه کیتی بد و شتاب چه بودت که بر من تالی بی چو پشت کسی که غم عشق خرد بدان با کرد که بود آن شتاب در ستایش سیمین و یارانش بومی رود و کیتی ز بد شکار چه گفت استخا و نذر و پس از هر دو ان بود شتاب گو ایسی هم کابین سن از آد بنی آفتاب و صحابان چاه یکی بهین کشتی بیان رس بد نیست که موج خاوندان خداوند جوی می و پنچین دلت که بر راه خطا با است همان نیکیت باید غار کرد</p>	<p>ندانند بونیک فرجام کام چو زین بگذری مردم پیش ز راه حسرت بگری اندک نخستین فطرت پسین شما برنج اندر آری تحت راکش یکشت زمانه فرسایدش زیا قوت سرخت چو کبوتر روان اندر که هر دل خرد چو از خاور او سوی شتر کش چو نیست مرتیر شب سیح چو سینه دیدارش ز دور بود هر شب آنگاه تا یک تر اگر دل نخواهیکه باشد شتاب بکشار سیمین برت راه جوی که خورشید جید از رسولان چهارم علی بود دنت بر بدان باش گو گفت زو بر کرد حکیم انچه از او در یا نه محمد بد و اندون با علی بدل گفت اگر با نئی و می اگر چشم داری بد بیکر بناشد خرازی بد شمش بکوی بهر جا چو آید بکار سخن هر چه گویم همه کشانند تو انم مگر با یک سا خلق از و هر چه اندر خود با خرد یکی بهلوان بود و پنهان او ببر سیدشان از شرا دکان بگفتند پیش یکایک هم چنان او کاری شد از جهان جوانی سپاد کشاده ز با</p>	<p>سخن اهدا ز بندگی کرد که شد این بندار اسر اسر که مسنی مردم چه باشد تو می خلیستین با بیاری که خود رنج بردن باش شتر نه این رنج و تیار کز آیدش نه از باد و آب و نه از کرد و کز او در ششانی که رفتند ز خاور شب تیره سر بر کش بیدا توانی تو هر کز سیح هم اندر زمان و شود ناپید بخورشید تا بنده نزدیک سخن اسپیکه دایم بوی مستند دل از تیر کیها بدین آست شاید بر کسین جو کبر که او را بخوبی ستاید رسول چو کشتار در بیت نیاید بد بر آنچه موج از و تذاب همان اهل بیت بی و می شوم غرقه دارم دیار بزدنی و دمی کیر جای که نیردان آتش بسوزد شتاب بکوی کزین ز بدی شرم او بر باغ دانش همه رفته اند بر شاخ آن سر و سایه کن در کرده رفر و حسنی بر دیر و زک خرد مند او وزان نامه از ان سخن کوا سخنهای شانان گشت بر او سیرین از کمال نه</p>
<p>خداوند تاج و لوا و سیر چنین است این راه است نه مگر مدی از نیک پی هم همانا که اشش ز انم می سپاهم کاز بر شدن نیست بکیتی به نام یکی یاد کار فراوان با ندر دن تسان که نشسته سخن نامه با جسته که آیدون بما خوار یکد شتند یکی نامه نامه گفت بد همینو اند خوند بر هر کسی از و شادان شد دل کمن بوزان جهان لش کز و شتاب چنان سخت پیدا و خلد سوی تخت شاه جهان کجا بیاید سپردن بیکر کسی سخن را نهفته همید شتم</p>	<p>کسی که شود زیر نخل بانند تو این ادوغ و فسانه ملن پراکنده در دست هر کوی نه هر کشوری موبدی سالوا چگونه سر آمد نیک اتری</p>	<p>همان سایه زو باز کرد زرد پسکان کشتن ز زمانه از و بجه برده سپر خردی سپا و دوان نامه را کرد برایشان همه در و گند آری</p>	<p>همان بگردان همان تسان اباد همیشه بیکار بود بست یکی نده بر کشته گفتار از اندر دنیا و نهان کتاب اندر زده دست و پند کتاب این نامه را دست پیش او دو یک که کفر و فادار نیست بدیدم کسی کشتن ز او با</p>	<p>همان بگردان همان تسان اباد همیشه بیکار بود بست یکی نده بر کشته گفتار از اندر دنیا و نهان کتاب اندر زده دست و پند کتاب این نامه را دست پیش او دو یک که کفر و فادار نیست بدیدم کسی کشتن ز او با</p>	<p>همان بگردان همان تسان اباد همیشه بیکار بود بست یکی نده بر کشته گفتار از اندر دنیا و نهان کتاب اندر زده دست و پند کتاب این نامه را دست پیش او دو یک که کفر و فادار نیست بدیدم کسی کشتن ز او با</p>

اگر به بودی سخن از خدای
 او شسته من این نام پهلوی
 چو آرد این نام نزدیک
 جوان بود که هر پهلوان
 بچرخیک باشد مرادست
 سمشش میان کوه بهر پیوسته
 دین آن که نبدون کرد
 ستم بود بر جان آن و رسا
 دل من بکجا اورام شد
 جهان آفرین جهان آفرین
 چو خورشید بر که بنودتی
 از خاوه بسیار هست تا بشر
 بر اندیشه شهر یاز زمین
 همه روی کیتی شب اجود
 رده بر کیشد سپاه زده
 چو آن چهره خسروی پیری
 با میان قران را بنده
 از کیشد پیش در پای من
 نیچه سید کسی هر سینه
 بدل کفر این جزایر است
 ز ابر اندر باد بسنگام
 بتی خنده پیل جهان جیریل
 بر بخش که دار ز پروردگار
 سخنین بر او شش کتر سبیل
 کسی کسش بر زهر لیدی
 جنبش درم هر چه با بدنه
 همیشه تن با در تاج تخت
 سخن کوی حقان چه کجاست
 مگر که پدید آرد و سپهر
 چنین گفت کاین تخت کجا
 کیومرث شد بر جهان خدا
 بختی درون سال سی شتاب
 دو تا میزند می تخت او
 سیاهک بر شش نام و فخر
 چنین است این هم جهان
 بر شک اندر بر من بگیا
 جهان شد بر آن یوچه سیاه

بنی که مدی نزد ما زینای
 پیش تو آرام مگر مستوی
 بر او زخت این جان آری
 خردمند پدید آورد شو
 بگو شتم نیازت نیار بگیا
 گرمی به و یا شه زب و فر
 دین آن کنی بر زو باد کنی
 کجا بر تن شاه شد به سگال
 روانم برین شاه و پندار شتم
 چو شمشیر می نیاید
 زمین شد بگردان بنده تی
 چه یاد از نستر او کان
 بنجم شش ل بر استین
 از انشع کشتی چو اوتت
 بدست چش بفتقند تو
 از آن نادران پس بدنا
 بر می و نهران و زنده
 بر شهر یاران کند شین
 نیار و گذشتن پیمان وی
 که آواره شش در جهان
 بنامش بگردار باج ارم
 بگفت بر بهین بل و ذیل
 از آرد و او نیکه ای و کانا
 که در موهی پس از ناله
 بی تخت اوتاج پرین بود
 همه آستین جوید زو بر
 ز در دلم آزاد و پیر ز تخت
 که نام زبکی بختی که جت
 گوید تر یک یک از پیر
 کیومرث آرد و گو بود شاه
 سخنین بگو خندون با خط
 سخن جو خورشید بر کابله
 از آن نسر بر شد شمشیر
 کیومرث دل این نیک
 پدر و همسر زنده باشد
 همی رای ز دنیا کندیال
 ز نسبت سیاهک هم از تخت

بشهر مکی در بران دستب
 کشاده زبان جو اینت
اندوستان مسعود بن محمد
 خرد و زاری خرد اند شرم
 همیشه شتم چون یکی آرد
 سر سر جهان پیش او خوار بود
 ز زنده چشم ز مرده شام
 یکی چند آن شاه یا دور
 چو جان بر می پسند و کرد
در ستایش سلطان محمود
 چه کونی که خورشید بان بود
 مرا خسته خسته بد کرد شت
 دل من چو نور از آن چرخه
 در و دشت برسان پایت
 یکی پاک دستور پیش پای
 که این چنین و اینی کجا
 چهار هست روی زمین ابد
 چو کوهک لب از شیر آب شت
 چو پدید که شتم سیم ز جانی
 بر او بستین گو کند اوتن
 با ایران چه خوبی از او است
 سر سخت بد خواجه با شتم
 شهنشاه را سه دو ستار
در ستایش امیر نصر مراد سلطان محمود
 خرد و زاری مدی مای پسر
 نیردان بود خلق را در نهانی
 پادشاهی کیومرث اول ملک عمر سی سال بود بر تخت
 نشستن کیومرث در شک بر دل دیو اهرمن بود
 که نام زبکی که آرد پیش
 چو آمد بسرج محل آفتاب
 سر شت و بخش بر آرد کوه
 بی افت از تخت شاه شمشیر
 بر سر نماز اندیشش
 ز کستی بیدار او شاد و خوار
 بر آمد بر ایگار یک در کار
 یکی سیم بود شش چو کرک ترک
 همی گفت با هر کسی از خوش

تو که گویی که با من یک است
 سخن گفتن پهلوانیت
در ستایش سلطان محمود
 کرد در جهان و شانی فرود
 نغز اندر اندیشه سپا کشت
 بجهت کشاده دل بتیلب
 یکی تخت پیس زو پدید
 بر آرد و بین شاه را نهانی
 ستاره است پیش اندرین پای
 پر دخت از آن تاج بر سر
 بگوار و مسعود کو تخت
 چو پدید که شتم سیم ز جانی
 بر ان بخت سپار و تاج کجین
 جهان شادمان از او است
 چو دینار خوار است بر چشم
 نگران میته که استوار
در ستایش امیر نصر مراد سلطان محمود
 بر و شادان اختران هر سر
 سر شاه خواهد که با دجای
 پادشاهی کیومرث اول ملک عمر سی سال بود بر تخت
 نشستن کیومرث در شک بر دل دیو اهرمن بود
 که نام زبکی که آرد پیش
 چو آمد بسرج محل آفتاب
 سر شت و بخش بر آرد کوه
 بی افت از تخت شاه شمشیر
 بر سر نماز اندیشش
 ز کستی بیدار او شاد و خوار
 بر آمد بر ایگار یک در کار
 یکی سیم بود شش چو کرک ترک
 همی گفت با هر کسی از خوش

مرا گفت خوب آمد این نامی
 شش این نام خسروی با کوی
 بدین نام چون ست کرد شتم
 مرا گفت کزین چه پید می
 بچوان سید ماحاک ترند
 چنان امور شد از سخن
 کر شد دل زنده ما امید
 مرا گفت کاین نام شهر یار
 بدین نام منی مست کرد شتم
 خرد و زاری و خرد و زاری
 ابوالقاسم آن شاه پیر و نخب
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دید کشتن و نام تو
 نشسته بر او شهر یاری چو
 مر اخیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه در شت
 همان در مسعود شاه بر
 تو نیز آفرین کن گوینده
 بر ان شهر یار آستین خنده
 زوش جهان شد چو باغ با
 برم اندرون آسمان شت
 که کند آری که از تاج
 شده هر یکی شاه هر کشور
 ز کیتی پرستنده فراتر
 بویره و ولاد سپهبد
 جهان سپه و تاج خسرو با
 کنون باز کردم با هزار
 که بود آنگه و میسیم بر سر نهاد
 نذر و پند نامه باستان
 بتا سپه ز انسان بسج
 از و اندر آید سپسی و پرش
 دو دو ام و هر جا و پرش
 سپهر مراد را یکی خور و کجا
 بجانش بر زهر کریان بی
 بختی بود شش کسی دشمن
 سپه کرد و زو یک و راه
 کیومرث ازین خود کی کا

مکنی حسنه که مگر می تو
 بدین جوی نزد همان آری
 یکی متری بود کردی فر
 که بدست سخن بر که آید پی
 از آن کیدل امور را چنبد
 چو از با سر و سسی در چمن
 روان لر زدن کبر و پند
 اگر کشاید بشان سپا
 بنام شهنشاه کردن فر
 جهان را سپه ز سپه است
 نهاد از تاج خورشید شت
 کنون نوشود و زو که کن
 که نشد شمشیر بر آرد زاب
 یکی تاج بر سر بجای کلاه
 وز آن زنده پیمان خدین
 ز قنوج پایش رای بند
 با شجر آرد می شش و کر
 بدوام جا وید جویند
 نبودم درم جان بر افشنگ
 چو پوزا بر وزین پر کار
 بر زم اندرون خردم آرد
 ز دل سپه زار در زرد
 روان و ششان بر به مبر
 زید شاد و در سایه شاه
 که در جنگ بر شیر ارد فر
 همیشه بنام و جا وید شاد
 سوی نام نامور شهر یار
 نادر و کسپ زو و کالی
 که از پهلوانان نند ستان
 که کیتی جوان کشت از کج
 که پوشیدنی بد و خورش
 ز کیتی نزد یک و آرسید
 هنر مند همچون پنا جو کجا
 زیم جدش بیان بی
 خزان در نمان این بر من
 همی بخت و دیمیم کی شاه
 که تخت میر چنبره شاه

یک پادختنه موش
 شاه پچه و راد بوش
 بره شده دیور انجکوی
 و چنگ و ازونه دیوسا
 که شد از مرک فرزند شاه
 و شی بر آید ز شکر زار
 بستند جاسو کور می در
 به ساز و برکش نهران
 ن برتری ام نر دانش را
 با یک خجسته یکی پور دست
 روینا یاد کار پدر
 بنیاد دل کینه و خنکرا
 ابو با هیسی پیشرو
 باهی دودام و مزج و ک
 برای درندگان جنگ
 شدش سر پای کجی در دل
 رفت و جهان مروری اندک
 مان فرسند را که کرد
 بست از برش چرخ سپاس
 فرمان نردان سپرد زگر
 غنچین یکی کوهر آمد بکنک
 پوشاخت آبنگری پیشه کرد
 بواگاه مردم بر آن برنند
 به کار مردم نبود بیگ
 سنگ اندازش از و شد
 پدید آمد ز و زخوری راز
 بزور کانی سپازید
 نشد ماکشته و لیک ز راز
 که او از فرعی چنین میداد
 یکی جشن کرد و نشست با و
 بلن نردی قزو جا کینا
 بدیشان بوزید و زینا
 بدینگونه از جرم پوشندگان
 بسی ریج بردان دران کار
 نه پوست خواهد جهان با تو
 پادخت پد بر بنشت
 چنین گفت کامر و زین شکار

بسان بری بلکینه پوش
 سپاه انجن کرد و کجش و کوش
 سپهر چوری اندک نردی
 دو تا اندازد و در بالای شاه
 ز تیمار کستی بر و شد سیا
 کشیدند صفت بر و شهر با
 ز درگاه کیشاه بر خوست
 بر رویی کرد زان انجن
 بخواند و سپا و در کانش را
 که نزد نیا جای دستور است
 نیار و ریده مراد و سپهر
 بخواند آن کرانایه پوشنگرا
 که من رفتی ام تو سالار نو
 سپهر را با کبر کند آوری
 شده هست بر چشم کیهان
 سپهر بریدان سپهر حال
 کمر تا که از او آب رو
 که سود سپهر و مایه نخورد
 بر از هوش مغز و پراز داؤل
 بداد و دوش شک بستگر
 بدانش آهمن جدا کرد بنگ
 کجا ز و ستراته و تیشه کرد
 پراکندن تخم و کشت در
 که پوشید نشان همه بودیک
 که زور و شنی در جهان کتیر
 سیرنگ تیره تن شیر تاز
 جهانوز را ز جا بچوبت
 پدید آمدش از آن سنگ تاز
 همین آتش کجا هفتد نیا
 سده نام انجن فرخنده کرد
 ریختر که و کوزن ز میان
 پنجوشین با جر پرورید
 پوشید بالای کونیدگان
 با فنون اندیشه پیشار
 نیز آشکارا نماید چهر
 بشاهی که بر میان بست
 مر از سپه قواج و کز و کلا

کجش از این سخن بر بشر
 که دشمن چ سازد بی سپهر
 فخذ آن تن شاهزادگانک
 فرو آمد ز تخت ایکنان
 همه جا مها کرده پوز زنگ
 نشسته نالی چنین سوکوا
 از آن کجش پیروی مین
 بر گفتنیه با بد و باز گفت
 بری بلک انجن کرده شهر
 پس پشت لشکر کومر شاه
 همه در قیادند هر و کرده
 بسای اندک نر سپهر خوا
 پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشین
 چو نشست بر جایگاه می
 چو این کرده شد چاره آفتاب
 بسجده پس بر کسی نان خویش
 بنیاد نهادن جشن سده
 دو چشم از بر سر خود و چشمه
 بر آمد سنگ کران سنگ خرد
 بر آنکس که بر سنگ است
 کجش فرود عینت این کرد
 ز هوشنگ ما ذاین سیدیا
 جدا کرد کا و خورد کوه غند
 ز پونیدگان هر که مویش
 بیخند و کسره و خورد و پوز
 چو پیش آتش و کلابی
 پادشاهی طهورت دیو بند سی سال بود بر تخت نشین
 طهورت و سپدا کردن این شترن رام کردن جانوران

رفتن سیامک بکنک دیو کشته شدن او
 بچنگال کردش که گاه کجا
 زمان برود ستازونک
 دو چشمان از خون ریخ بود
 سام آمد از دور کرد کار
 سپرد ز پر خسته کن لکنین
 رفش هوشنگ و کومر ش بکنک دیو و
 کشته شدن دیو و مردن کومر ش
 همه راز ما بر کشا و انفت
 ز درندگان کرک بر دیو
 نبره پیش اندرون با سیا
 شدند از دودام دیوان
 در دیده بر و جرم و بر کشا
 چو این گفت بر تخت شاهی
 ز دریا بر آورد نامون خشت
 بوزید و شناخت ساکن
 ز دود و دانش جهان تره کن
 جهان همین سنگ شکست
 از و روشنائی پدید آمد
 پرستید باید که بخردی
 بسی با چون و در شهر با
 بوز از او دید آنچه بدو نمودند
 بکشت و از ایشان بچو کت
 برفت و جزان نامیشکی نرد
 از و مردی ماند و تخت می
 پادشاهی طهورت دیو بند سی سال بود بر تخت نشین
 طهورت و سپدا کردن این شترن رام کردن جانوران

سخن چون بگوش سیامک سپهر
 پوشید تن ابجرم بلنک
 سیامک پاد برهنه تن
 سیامک برای خود دست
 دور خساره بر خون دل کجا
 دو مرغ و تخم کشته کرده
 در و دوریش خجسته سر و ش
 کی نامور سپهر سوی آسمان
 و از این سخن سیامک شمش
 کرانایه زانام هوشنگ بود
 نیایشن بجای سپهر دستی
 که من لشگری کرده خواجم می
 بفرمان شاه جهان بد همه
 سپاه سپهر دیو با ترس پاک
 سپازید پوشنگ چون چنگ
 چو آمد مران کینه ز خوا
 جهان هر سر چون فشانیک
 جهاندار هوشنگ بار می خوا
 که بر هفت کشور نهم پادشاه
 و زان پس جهان بکیر آباد کرد
 سرمایه کرد این آب کن
 بجوی انگهی آب راراه کرد
 از آن پیش کار را شایع
 پرستیدن نردی بو پیش
 یکی روز شاه جهان سوی
 نگه کرد هوشنگ با پیشونک
 فروغی پدید آمد از سر و ک
 جهاندار پیش جهان آفرین
 شش آمد بر فروخت آتش
 که آباد کردن جهان شاد کرد
 جهاندار هوشنگ با پیشونک
 چو سنجاب قائم چور و باه
 چهل سال با شاد کامی نماز
 زمانه دانش زانی رنگ
 سپهر مراد و یکی هوشمند
 همه موبد از زشت شکر نخواست
 جهان ز بد بهیاشیوم بر

که کرد و بد خواهد دیو لید
 که جوشن بود آنکند این جنگ
 سیاحت باور بر دنیا
 تبه کشت و ماند انجن نچو
 درم کرد بر خوشترین روزگار
 بر رفتند و یک کنان سوی
 که این پیش مخروش و از این
 بر آورد و بد خوست بر دگا
 شب روز آرام و جشن
 تو کوشی بر هوش و زینک
 جزا بر کجی چشم نکاشتی
 خروشی بر آورد خواجم می
 سپاهی و وحشی و مزج و
 همی با آسمان بر رانند خاک
 جهانگر و بر دیو ستوتنگ
 سر آمد کومر ش را روزگار
 نامند و نیک بر بچکس
 بجای نیانج بر سر نیا
 هر جای سپرز و فرمانوا
 همه روی کستی برانند کرد
 که زان سنگ خار کشته کن
 بخت کئی ریخ کوتاه کرد
 بند خورد و دنیا بجز میوه
 نیار همین بود این کیش
 که ز کرد با چند کس مکرده
 که پیش یکی سنگ شکست
 دل سنگ کشت از فروغ آذ
 نیایشن سپهر و خواند انک
 بهان شاه در کرد و با کرده
 جهانی بسینکی از و با کرد
 بدو دیدن از جا بخت
 چهارم سمور است گش موی
 بداد و دوش بود آن سر
 شد آتش هوشنگ بری
 کرانایه طهورت دیو بند
 بچربی چو مایه خنیا براند
 پس که کرم در کئی که پایی

زهر جای کوه کمر دست یو
بگوش از آن پیش آمد سجا
بچاره پیاده و دش از دست
بفرمودشان تا نوازند کرم
چنین گفت کین ای نایب گیند
خینده بهر جای شد است
سر مایه بد چنتر شاه را
چو دستور باشد چنتر گان
چو دیوان بیدند کرد از
چو طهورت که شد ز کار
بهر نزه دیوان افشون
جاندار طهورت با فرین
از ایشان بهر با فسون
یکی سوره او شان نینما
نوشتن یکی نه که نزدیک
برفت و سپرد برده کار
چو رفت از میان امور شرب
که بست با فرشا بنشی
جهان زافزوده بد و آبرو
بدانرا بد دست کوه کمر

کس بود خوام جهان از ایدو
بگشودنی بد هم اور پنهانی
ببند آمدند که بد زبان کرد
نخوانندشان خراب و از نرم
جهان آفرین استایش گیند
بزد جز به یکی بهر جای کام
وز بسند بد جان خواه
تو شد دهنز نینساروان
گیند نکردن گشادوی
بر اشفت و شکست از
برفتند جادو سپای کین
سایم که رزم و کین
او کر شان بجز کران کرد
بدان نمانی کنند آشکار
چو روی چو یازی چو پاری
بهر رنج او ماند از و یادگار
بهر شد بجای بد نامدار
جهان هر سبک شده اوردی
فروزاننده شکت شای
روانرا سوی روشنی

بر آنچو کاند جهان سو دند
ز پویندگان هر که بد نیک و
ز مرغان هم آنکه بد نیک
چو این کرده شد کینان
که او دامان بود آن شکا
ز خوردن بهر روز بر لب
بهره بهیسی نمودی بشاه
برفت بهر من با فسون
و مندیسه دیوشان شیره
ز یکسو غواشش دود بود
گیندندشان خسته و نغز
چو ازادشان شد سزایند
چو بندی چنسی چو پهلوی
جهانامه پرو چو خای رود
با دشامی چشمه مفقود سال بود برکت شسته
چمشد و پیدا کردن آلات جنگ امخونق
و مگر سحر مارا بر مردم
سخت است جنگ است

کرم آشکارا کشیم ز بند
خویش کردشان بنبره و گاه
چو باز و چشامین کردن
بجا بر خرد شد که زخم کوس
ستایش مراد را که نهود راه
بیش جاندار بر پای شب
هم از دستی خاستی پایگاه
چو بر تیز رو بار کی برشت
بند کردن طهورت دیوانرا مردن و
همی ایمان بر کشیدند غور
ز یکسو دلیران کیمان غیل
بجان خود خستند آنکمی نینما
بجستند چار سپند او
نگاریدن آن کی بشنوی
چو می بد روی پروردین
با دشامی چشمه مفقود سال بود برکت شسته
چمشد و پیدا کردن آلات جنگ امخونق
و مگر سحر مارا بر مردم
سخت است جنگ است

پس نشت میش و بر شوم
رونده دوازده سبک
سپاورد و مو حشاشان گرفت
سپاورد یکسر خیال چون نشت
مراد را کی پاک دستور بود
همان بر دل کس بود
چنان شاه پا لوده کشت از
زمان زمان نیش سبختی
شدند آنکمن او بسیار
بفر جاندار بسته میان
همی تیره فام وزین کشت
یکایک سپار است از جنگ
که مار انگش تا یکی نهنسند
نوشتن کس و سپا خسته
جهاندار سی سال ازین شتر
بر آری یکسید ایچ بند
گر انما پیشد فرزند او
ز نامه بر آسود از داری
نم گفت با قدر ایزدی
بسته کنی نرم کرد آهنا

برید و بر شتن نهادند
سیه کوش یوز از میان بر
جهانی بد و مانده اندر کشت
سفته همه سو مند ی کیند
که رایش کرد بر دود
نماز شب روزه آیین
که نماند از دستره ایزدی
همی کرد کتیش بر ماسخی
که پر دشت ماند از و تیج زر
بگردن بر آورده که ز کران
دو دیده در او اندرون
بند جگشا نرا فراوان
سپا موزی ز ناکت آید
لش را بد نشن او خسته
چگونه پیدا و دیدی هنر
سپا ریش ناکه خاک ترند
کر بسته دل پر از نندوی
بفرمان او دیو و مرغ پری
هم شهر یاری هم مؤیدی
چو خود زره کرد و چون شبا



خوشان چون ربع در کتک
 ز تان ابرشیم موسی قز
 چون کرده شد سار و کیک
 حد کردشان ز میان کرد
 کجا شیر مردان جنگ آوردند
 بکارند و روزند و خود بد
 چه گفت آن شکوی آزاده مرد
 بدین نذر و نسال نجاهیز
 از پیش که اینها شد آشتی
 بسنگ و کج بود دیوار کرد
 بچک آمدش چند کوبید
 چو بان چو کافر چون شکاک
 گذر کرد از آن پس کشتی بر آب
 چو آن گامی می آمد بجای
 چو خورشید تابان میان چو
 سر سال هر فرد فرودین
 چنین جشن فرخ از آن روزگار
 بدین و ز بدشان نبود گشتی
 مران سخت را دیو بر داشته
 چنین تا بر آمد برین میان
 چو چندی بر آمد برین و کار
 یکایک تخت همی بنکید
 چنین گفت با سار و کیک
 خور خواب آرستان از دست
 جز ازین که بر دشت مرگ گشتی
 همه بود بان سر خنده چون
 منی چون پوست باکره کار
 همیشه بر تیره کون گشت رفت
 همی از همیشه خون رنگارنگ
 یکی مرد بود اندران و ز کار
 که مرد اسپس نام کرانیا بود
 همان گاو ده شایر با نبری
 جابجوی نام قحاک بود
 از اسبان تازی بزمین تمام
 دل متراز راهی یکی برود
 چو ایلدیس دانت کول شاد
 چو کلفت بر کوی چندین کج

همه کرد سپید بر شهنشون
 هفتب کرد پرمایه و سیا
 زمانه بدو شاده او نیز شاد
 پرستنده را جاکه کرد و کوا
 فرزند لک و کوه کشور
 بگاه خودش سرزنش نشوند
 که آزاده کاهلی بنده کرد
 بخورد و بنشیند بسیار هنر
 شهنشاه با دانش و خویشتن
 سخت از برش بندگی کرد
 چو یاقوت و پجاده و سیمرغ
 چو عود و چو عنبر و چو مشک
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 ز جامی همی بر تراورد پای
 نشسته بر شاه فرغان و دل
 بر آسوده از زنج تن آن کین
 بمانده از آن خنجران با کاب
 میان بسته دیوان بهمان
 ز نامون بر انداز فرشته
 همی یافت از شاه فرکیان
 ندیدند جز خوبی از شکر بار
 بختی جز از خوشی گشتند
 که جز خوشی نماند از جهان
 همان پوشش کاستان از دست
 و کر بر زمین شاه باشد بی
 چه اگر کسی نایست کشتن چون
 شکست اندر آورد و بر کشتک
 همی کاست و قوتی فرود
 همی کرد پودش بر کردگار
 ز دشت سواران تیره کرد
 بداد و همش برترین پاد بود
 همان تازی اسب مندوزی
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 و را بود چو برود نام
 جوان گوش کشار و راس
 بر افغانه همش کشت نماند
 پاموزار اتوامی نیکواری

بدین نذر و نسال نجاهیز
 پامو عشان شستن و قوت
 ز هر پیشه و در آن کج کرد
 بدان پریش بود کارشان
 که ایشان بود تخت شاهی
 ز فرمان سرزاده خود نماند
 چه آمد که خوانند این خوشی
 ازین هر کسیر یکی با کجا
 خبر بود دیوان ناپاک را
 چو کر ماب و کاجای بلند
 ز غار باغش بر در آوردند
 پرنگی در مان هر در دهند
 چنین سال نمی بود زین
 بفرگانی کی تخت ساخت
 جهان آن کج شد بر تختادی
 بنوروز نوا کیتی فرود
 چنین سال سید میر فکار
 یکی تخت پرمایه کرد و پای
 بر افراخت سپه بدو

پرو دوزین سار نهاده کج
 بتار اندون پود را فتن
 بدین نذر و نسال نجاهیز
 توان پیش و شج جاندارشان
 فزایشان بود نام و دیک
 ز او انچهاره آسوده کوش
 همان دست از آن بر کشتی
 سزاوار کرد و سسود
 باست اندام خنجر خاک
 چو ایوان که باشد شاه گزین
 شد از آسته بندار کلید
 دور تند رستی و راه کردند
 ندید ازین بر جز بسته چتر
 چه مایه بد و کوه پند ز جنت
 از آن بر شده قره بخت و
 بر آن سخت نشست فرود
 ندیدند مرگ اندران و کار
 بر او بنشته جاکه خدا
 سر سر زمر خان هر صفت

و کز چه آید شت جامه کرد
 پر شد باقه شسته و دختن
 که و سپیکه کاتوزیان خوش
 صفی برد کرد دست بنشاند
 سنودی سس دیگر کرده رشت
 بر آسوده زاده و کفلسوی
 کجا کارشان همچنان پیش
 که تا هر کس اندازه خوشتر
 هر آنچه از کمال آید خوشتر
 از غار آن کج جت گیر و کار
 و کرد و بهیای خوش آوردند
 همه را ز این سر کرد آشکار
 همان کرد همی چو آمد پیش
 که چون خواستی دیو بر دشتی
 همیشه بر کوه پند فرشته
 بر مرگان بشادی سپارند
 بنیارت کس کرد و کجا رفتی
 نشسته بر آن سخت چشم کج
 بفرانیش مردم نهاده کوش
 جهان بر باد از انشا کار
 جهان سر سبکت بود و کجا
 کرانیا یکا ز از لشکر بخواند
 جهان از خوبی من آستم
 بداد و در مان جان گشت
 که آید و که داین من کرد من
 سه و هفت سال از در کار
 سزوان هر کجش کشتی سار
 چو از ده شد پاک نیروان
 همی کاست ز قره اندون
 کرانیا هم شاه و هم نیکو
 بزرگه شتر و میش همچین
 پسر بد آن کدین دیک
 کجا سوز ز نیشلوانی شمار
 چنان که ایلدیس زوی کجا
 بدو داد و بوش دل و جان پاک
 همی کشت و درم خنجر ساری
 جوان ساده دل و فرانس

که و شند هم کام جنگ
 که رفتند از و کجیر آمون
 بر سم برستند کان و پیش
 همی از بنیاریان خواندند
 کجاست بر کس از ایشان
 تن یاد و آد کیتی وی
 روانشان همیشه بر آید
 پسند بدند کم و دشمن
 سخت خشت را کلبه خنجر
 همی کرد زور و شنی خواست
 که در اندم دم پیش نیاز
 جهان را نیاید چو خواستار
 بگیتی خراز خوشتر را آید
 ز نامون بگردون برود
 مران از در روز نو خواندند
 همی رود در اسکران خواندند
 بند در سس و کوی ساری
 بچک اندرون خسروی هم
 از امش جهان ز او می نماند
 زیزوان و نوبه پیام
 نشسته جاندار با فرمای
 چه مایه سخن پیش ایشان بر
 ز روی زمین رخ من کاست
 که پیامی هم کس کجاست
 مرا خواند باید جهان ازین
 پر کند کشتند بکسر سپاه
 بدیش اندر آید زهر سوسر
 بدان رود در مان نماندند
 بر آورده بروی شکوی
 ز ترس جاندار با باد سرد
 بدو شد کان آده بکین
 کش از مهر بهره بنواندگی
 بود بر زبان روی هزار
 سپاد سبان یکی بیکخواه
 بر کند بتارک خوش خاک
 که آنرا جز از من نه اند کسی
 چنان که نفرمود و کج فرود

بر کشتن چشمش از نسرمان خدا و بر کشتن وز کار زو

منی کرد انشا نیروان شاس
 هر در جهان زمین آمد پدید
 بزرگی و دیرم و شاهی سر
 شمار ازین هوش جان بی
 چو این کشته شد نیروان زو
 چه کشت آن شکوی تیر و ش
 از و پاک نیروان چه شد خاک

داستان مرد اس تازی پدر قحاک

مرا و راز و میشدنی چای
 پیش آنکسی را که بودی نیاز
 همان پور و سس همچو اند
 شب در روز بودی و بهر
 همانا خوش آمدش کشار و کجا
 فراوان سخن گفت ز پانفر
 بدو گفت پمانت خواهم
 ز هر یک هزار آمدندی سجا
 بدخواست دست بر روی فرا
 چنین نام بر بچسوی اند
 ز راه بزرگی نه از او کین
 بنود اگر از زشت کردار و کجا
 چو از زدنش می بود و فر
 پس آنکه سخن بر کشایم دست

که راز تو با کس نگویم زین
 زمانه بدین خواهی ساخت
 چو صیقل بشیند زنده کرد
 بماند بگرفت سوگند و بند
 بدو گفت من چاره سازم ترا
 مران پادشاه را در اندر سر
 بر آن ای از نو دینورند
 چو آمد تبریک آن رف چاه
 همی پروریدش نیاز برنج
 که فرزند بگرد بود تره شیر
 سبک مایه صیقل پدید کرد
 بدو گفت چو نسوی من باشی
 چوین گفته شد سازد دیگر گشت
 بدو گفت اگر شاه را در خور
 فراوان بود آن تران و برش
 ز هر گوشت از مرغ و از چارباک
 بخورد و بدو استور کس نیست
 برفت به شب کاکش گشت
 شت از میان آن جوان تیر
 بدو اندرون عمران کلاب
 خورشید به گفت گامی با شاه
 که فرمان بد تا سرگشت
 بفرمود تا دیو چون جنت است
 سر انجام برید از برده گشت
 ز هر کوزه نیز بخت ساختند
 خورشید سازد از امشان آن
 بر روزی و کس بایت گشت
 از آن پس آمد از ایران تیر
 بر او تیره شد مستر از بوی
 پنهان کرده و جنگ را ساخت
 سواران ایران به شاهجوی
 از ایران از تازان کشت
 برفت بدو او سخت و کلاب
 صد سال روزی بر زمین
 نمان بود چند از دم از
 گذشته بر او سالان بخت
 یکایک چو کوی که گستره هر

تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 همی بر ماند تو اندر نور
 ز خون پر شد دلش ز درد
 شوی خوار و ماند پدیرت
 بخورشید سر بر بند از ترا
 یکی بوستان بود بر تخت
 یکی ز رف چاهی بره بگفت
 یکایک نکون شد سر گشت
 بدو بود شاه و بدو او گنج
 بخون پریم نباشد دلیر
 بدین چاره بگرفت کاو پد
 ز کیتی همه کام دل یافتی
 او که کوزه چاره که زید بگفت
 یکی نامور مرد و خالی کرم
 اگر گتر بد از خور دین خورش
 خورش کرده و او یک یک بجا
 زه یافت زانتر شو بخت
 که فرود سازد ز خورش
 سر کم ترده پسر زور سپرد
 بهمان سالخوردی و مشکتاب
 همیشه بزنی شاد و فرمان
 بسوسم با بر او چشم و روی
 همی بوسه داد بر گفت او
 سر در کربانی ازین بخت
 مراند در چار بخت خستند
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 پس از نگرش آن پدید کرد
 پدید آمد از هر سوی جنگ
 بگری که گشت ناخجروی
 دل ز هر چشم پرده چشم
 نهادند کیمبر قضاک روی
 کزین کرده گردان بر کوه
 بزکی و در هر کج و سپا
 پدید آمد آتشاه با پاکین
 بفرجام چشم زو نیامد
 پدید آورید بسی نیک
 بخواب نمودن بید نیز هر

بدو گفت جز تو کسی در سری
 بچرا این سر مایه درگاه او
 با طیس گفت این نر و است
 سر مرد تازی بدام آورید
 تو در کار خاموش باشی پس
 گرانایه شبگیر برخواستی
 پس اطمین بر سر زلف چاه
 بچاه اندر افشاد و شکست
 چنان بگفتش شوخ فرزند او
 لکر در نمائی سخن بگفت
 سر بر نهاد افتر تازان
 اگر خمیس نیر فرمان کنی
 جوانی پاراست از خورش
 چو بشیند صیقل بنو هوش
 پس بهرین بگفتش چای مرد
 بخوش برود برسان شیر
 چنین گفت اطمین نیک
 و کرد ز چون بگفتند لاجر
 سوم روز خوار از مرغ و بر
 چو صیقل دست اندر آورد
 مراد پس سر بر از همت
 چو صیقل بشیند کشتار او
 چو بوسید و شد بر زمین
 چو شاخ درختان و داریا
 بسان پزشکی پس اطمین
 بفرمودم بدین شایسته
 سر زه دیوان ازین جستجوی

چرا با بدی نامور که غدا
 تر از سیدان جهان چاه او
 و که گوی کین از در کار نیست
 چنان شد که فرمان و بر کرد
 بنا بدیداری ریاست چکس
 ز بجز پرستش پاراستی
 بنحاشاک پوشید و سپرد
 شد آن نیکدل و زین است
 سخت از ره هر دو پوند
 پرده بنیده را راز با آوا
 برایشان بخیند و سو دین
 پیچی فرمان پیمان کنی
 سخن گوی مینا دل پاک تن
 ز هر خورشید یکایک سفتش
 بدل گشتن جانور جای کرد
 بدان گشت پادشاه را دلیر
 که جا دیدی شاه کردن
 بر آورد و بنسود قوت ز
 پاراستش کون کون بگوید
 شکست آتش آن پیشو آورد
 هر تو شه جانم از جنت
 نهانی ندانست بازار او
 کس اندر جهان این سخن نگوید
 بر آمد و کرد باره از گفت شاه
 بفرز آنکی ز صیقل گفت
 لکر خود بسیرند ازین پیش
 چه جنت و چه دیدند این کس

تباه شدن روزگار چشمه زو و صیقل

یکایک از ایران بر آمد سپا
 بشابی بر او تیره جوان
 سوی تخت چشمه تبارد
 نهان گشت و کیتی بر او سپا
 چو صیقل کش آورد ناگه یک
 شد آن تخت شاهی آن
 چرا باید پی ندکافی دراز
 همه شاد باشی شادی بد

سوی ازین بر کرده شده
 و را شاه ایران زمین خواند
 چو بختی کرد گیتی بر او
 سپهش صیقل گشت کلان
 یکایک ندوش مانی رنگ
 ر بودشش نامه ز سپا او گاه
 که کیتی بخوابد کشتادنت ز
 همه رازون کشتای بدی

چه باید چون سپر چون تو
 بر این گفته من چو در می خا
 بدو گفت لکر کندی زین
 بر سید کین چاره من بجوی
 چنان چون باید سازم ترا
 سر و تن بستی نه شبه بلخ
 سر تازان متر نامومی
 هر بنیک بد شاه آزاد مرد
 بخون بر گشته بیدارستان
 سپر کورما کرد سپهر پر
 چو اطمین سپتید آینه سخن
 جهان سر بسیر پادشاهی ترا
 بپسندون بختی که بنهاد
 کلید خورشید پادشاه
 خورشید زده خایه از بخت
 سخن هر چه گویدش فرمان کند
 که فرودت زین کوزه سازد
 خورشید که یک تدر و سپید
 بر روز چهارم چو بنهاد خا
 بدو گفت بگر که تا از روی
 یکی حاجتم نزدیک شاه
 بدو گفت ادم من اینک
 دو مار سید از دو کشتی است
 زین کسان سسند زان کرده
 بدو گفت کین بودی کابو
 دوامی تو خورشید آدم بخت
 کتر یکی چاره سازد نه
 سیکشت خشنده سید
 پدید آمد از هر سوی خست
 شنیدند کاشی که بخت
 کی از دافش پاد چو باد
 چو چشمه بخت شد کند
 چو صد سالش اند جهان
 باره مراد را بدو نیم کرد
 ازین پیش بخت شایسته
 همی پروردادت باشند
 یکی نقر تازی برون آورد

یکی نمدت از من باید شنود
 جهان را تو باشی همه که خدا
 تباخی ز سو کند و پیمان من
 چه رو نیست این مهانه بوی
 تو شع سخن بر بکش از نام
 پرستنده با وی بزدی خا
 شب آه سوی باغ تبارد
 بفرزند بر نازده با سپرد
 زده اشیند شتم این داستان
 تو پیکانه خوان خوش سپر
 یکی بسند نو دگر آنگذین
 دو مردم و مرغ و ماهی ترا
 نبودش بخوارین کشکولی
 بدو داد دستور فرمانروا
 بدو داشتش کیران تقدست
 فرمان اول کرد و کان کند
 کرد ایت سر سپر برودش
 بسازید و آمد دل سپر
 خودش ساخت از شکا
 چو خوی خواها زین بگری
 و کرد چه مینست این پایا
 بلند می گشته کرام تو
 عین گشت و از هر سوی
 هم یک یک استانها ز
 همان چو کرد بناید در
 بدین زده و در بان سید
 که پرده ماند ز مردم جان
 گسسته بود از چشمه
 یکی نام جوی ز هر بهر پای
 بر از بول آن از دافش
 با ایران زمین باج بر سر
 بختک او بر دوش جاندا
 چشم همه مردمان پدید
 جاز از و پاک می هم کرد
 از آن رخ برد آن آتش
 جز او از زمت نیاید بخت
 بدلت اندر ز در خون

منین است کیسان پاید
چو خفاک برشت شد شهبان
نمانگشت آئین فرزانگان
شده بر بدی ست لوانان

تو دردی بجز خشم نمی گای
بر او سالیان بجز خشم
بر کند هشد کام دیوانگان
از یکی نبودی بجز خشم بران

پادشاهی خفاک از هزار سال
تخت نشین خفاک و پندار سپید نهادن
دو پاکیزه از خانه پیشند
برون آوریدند از آن

دوم سپید شد زمین سرخ
سر سر زمانه بدو گشت باز
بهر خوار شد جادونی از بند
که همیشه در مرد و دوزخ مردند

خند یا مراد و در بران
بر آمد بر این دیگاری دراز
نمانگشتی آشکارا کردند
سرانوار از او آفریدند



رو پشده رویان یکی شهر
بدین بود پندار خفاک شوم
خوردن بر بدی لوانان
یکی نامش ارمیلان کن
یکی کعبه را بنوا بسکری
برفتند خوالیکی رفتند
از آن روز بان مردم کشان
هی بگریه بین به آن آیین
بیکر اسبانش از هزار گشت
از آن سگونه بهر اسپان چون
گشون کرد آن همه دره شوم
یکی امور دختتره خوبروی
چو از روز نکاش چل سال اند
پندارید که کز کاش شاهنشاهی

او که هر روی سبام از نو
جهان شد مراد او چو کبیره
وز او ساحتی راه دوران
او که نام کرامل پیش من
بیاید پادشاه رفت آوری
خوردن بهمانه زه پرده خفتند
گرفته دود و جوانزاکشان
او که او سپید شاه زمین
او که با پیاری سر از زلفت
از ایشان سپید افشندی
او که از او بد دل پیدش یاد
پیره درون پاک بی کشاکش
او که با سپیدش درون پزند
سختی پید می ناکشان

با لوان خفاک بر دستان
نه است خود خردم فزون
بختی و سرشس بر دوش
چنان که بودند روزی هم
وز آن پس کی چاره ستان
خوردن پادشاه جهان
دورانش خوالیکان رفتند
از آن و کعبه سپید رفتند
او که با پاشی با با همیشه
چو کرد آمدی از ایشان
بود خانه اشان سر بر طاس

بدین ژردا من سپید شد
خوار خارت و کشتن من
از آن از دوا در شس ساختی
سخن رفت هر گونه از پیش
از هر گونه اندیشه انداختی
گرفت آن و سپید در دست
از بالابروی اندامه خفتند
جز این چاره تیر نشا خفتند
تراد جهان کوه و شمشیر
بر آنسان که نشا خفتندی
ندارند درون نیردان هر کجا

پرو در شان زره بد جوی
چنان که هر شب و روز
دو پاکیزه از کعبه پادشاه
از سپیدی شاه و از لشکر
مگر زمین و تنی که زینند
چو آمدش به کام خور گشت
پراز دره و خوالیک از حکم
برون کرد و فرس کوسپند
بجای سرش از سرلی بهما
خوردن بر ایشان بی خفتند
پس این خفاک از دوزخ
پرستند کردیش بر خفتند
در لوان شاهی ششی پیران
هر بستن رفتن شاه پور

پاموششان تزل جادو
چه کثیر در آن همه پهلوان
دو مرد گر انما به و پار سا
وز آن سبهای به اند خورش
یکی را توان آوردن دن
بیشتر آن اندر او گشت
پراز خون و دیده پراز کعبه
بر آنخت با مغز آن آیین
خورش ساختند از پی از
بدای صرا نهادن پیش
چنان که چون می شن از
نه رسم کنی بدنه آئین کیش
نواب ندون بود از نو
بجنگ اندون مکرزه گما

دیدن خفاک و سریدون را بخواب
دو نفری که تراند میان
بیالای سپید بفرکیان